با این عمل در آتش دوزخ چسان رویم — سوزد زبان شعله ز نام گناه ما

ثابت ز خانقاه بجائی نمی رسیم — ای کاش پیر دیر شود خضر راه ما

دشنه حاجت نیست خونریز دل بیتاب را — کار با خنجر نباشد کشتن سیماب را

بوسش صورت را اگر عارف از یک چشم دید — جا بود در دیده هم بیداری هم خواب را

چون بکام غیر بینم تیغ خونریز ترا — از گلوی خویش نتوانم برید این آب را

گر باین شرم گنه رو سوی مسجد آورم — چشمه پل میکند جوش عرق محراب را

خون ناحق دست از دامان قاتل بر نداشت — دیده باشی داغهای جامهٔ قصاب را

گرچه در پیش نظر چون اشک چشم تر نشست — دیدهٔ مردم ندیدان گوهر نایاب را

گر باین نیرنگ زاهد سوی مسجد بگذرد — میدهد بیرایه قوس قزح محراب را

چون دو نقش پاک بنشینند با هم بر زمین — گرد کلفت مایهٔ صحبت بود احباب را

ص از خط کافر که چون حجاج یوسف ظالمست — آشنائی مصحف رو تو گرد اعراب را

وصل چون باشد بکام دل جدائی مشکلست / بازگشت از بحر کی ممکن بود سیلاب را

۴ جان روشن روی دلتنگی نه بیند در قفس / غنچه بودن نیست در طالع گل مهتاب را

گر دو افلاطون ز فیض باطن خم کسب عقل / ثابت از مستان تو هم تحصیل کن آداب را

تا ملک ناوک تو کند مغز جان ما ۴ / دارد زبان برنگ قلم استخوان ما

ای برق شرم آتش گلزار نگاه در / دامن مکش ز خار و خس آشیان ما

با خانه میکنیم سفر چون ستارها / منزل جدا نمی‌شود از کاروان ما

در دست نقشبند رگ خواب صورتست / عشقت کشیده جانب مستی عنان ما

پهلو تهی چو سپند چرا گرم شونیم / چشمی ز بخت اشک زدود فغان ما

مانند غنچه گل صد برگ خار عشق / سر میکشد ز داغ جگر تا زبان ما

تا چون بدل زدیم والف داغ می کشیم / بیدرد غافلست ز تیر و کمان ما

این تیز خاکی نگه شتر مکن اد / میجوید از مزار شهیدان نشان ما

کلبه

گلها ی زخم سینه لب خنده باز کرد — چون زعفران ز پهلوی رنگ خزان ما

ثابت برنگ آب که گردد بهوا ز جوش — بر باد رفت از آتش سودا روان ما

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستیست در زیر زنخدان غنچه را

نیست با این دلگشائی خرده دهان تنگ یار — گر تبسم میکند گل در گریبان غنچه را

جامه بر تن میدرد از بس بعشق چون دل — میدهد تعلیم چاک سینه پیکان غنچه را

درس رنگینی نمیخواند اگر پیش لبت — در بغل باشد چرا جزو گلستان غنچه را

یوسفی دارم که از رشک نگاه پیرهنش — کرد با چاک جگر دست و گریبان غنچه را

۴ بر حذر باش از طلسم اختلاط دوستان — میکند دلبستگی پابند زندان غنچه را

از هوائی بوسه ات صد پیرهن بالد بخویش — کرد بد نسبت کسی با پیره باغ غنچه را

بر سر هم چیده برگ عیش از کوچکدلی — خلق نیکو میدهد پیوسته سامان غنچه را

گر دلم ثابت بر از نشو و نما باشد رواست — خار حسرت داده آب از نشتر باران غنچه را

چو دل افسرده شد شوری نیست در سر اشک گلگون را | بمینا شد رجوعی با قیامت مردن خون را

نرنجد مست سودائی جدا از حرف بدگویان | ز فریاد سگ لیلی گزندی نیست مجنون را

محیط عالمی گردید طوفان سرشک من | بیک تحریک مژگان حلقه کردم نام جیحون را

اگر کیفیت تلخی کش غم در نظر داری | برنگ مردمک در دیده جا ده [illegible] افیون را

کنم گر مصرع پیچیده شور جنون انشا | بفریاد آورم چون ناله زنجیر مضمون را

شکست از بسکه رنگ و رونق چون دیده مژگانم | نه گل میشمارد دهر که بیند ریگ هامون را

نچیدی گر ثمر از بید مجنون سایه اش دیدی | مدان بیکار در گلزار هستی بخت وارون را

اگر از دستگاه نکته پردازان خبر یابی | کنی نقش نگین دل چو خاتم حرف موزون را

سیه بختان ببینند تیره روز هر آنچه پیش آید | که چون رنگ حنا بشکند بر پای شبیخون را

اگر داری سر میخانه ثابت از خرد بگذر | که از خم هیچ کیفیت نباشد حاصل افلاطون را

همرنگ زلف خویش مگردان نقاب را | مفشان بروز تیرهٔ ما آفتاب را

دریا دلی ز هر که مرا بود در نظر | از بخل در گره چو گهر بست آب را

در دست ما اگر فتد آن زلف خم بخم | بر پا کنیم سلسله پیچ و تاب را

هر جام بی تو کاسهٔ زهریست بر لبم | از بس گرفت زنگ کدورت شراب را

تا شام تیره روزی ما جلوه گر نشد | وز خاک بر نداشته کسی آفتاب را

آب از عرق بروی خط مشکبو زدی | ظالم بخاک تیره فشاندی گلاب را

تا آشنای آن شمره بی مروت است | در چشم ما چگونه توان دید خواب را

زاهد بجنت ثمر میوه خوردن است | دیدی شکم پرستی مرغ کباب را

تابی بتیره روزی خود برده چون قلم | تابت سیاه ساخته روی کتاب را

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

باید که کند ترک ره عشق پدیده | چون آبله هر کس که شود همسفر ما

در دام خطت خاک نشینیم عجب نیست / کز سبزه چو طاوس بروید ز پر ما

چون ماهی تصویر که در آب بخفتند / در جلوه معشوق شود گم اثر ما

زد غوطه بخون جگر از سختی ایام / چون آتش یاقوت فروغ گهر ما

حیرت زده عالم بیتابی خویشیم / پروانه تصویر بود نامه بر ما

هر پرده او کاغذ ابری شده تا بست / نقشی زده بر آب مگر چشم تر ما

از شب غم بسکه بیمارست چشم داغ ما / تا سحر چون شمع بیدارست چشم داغ ما

در نظر داریم باغ دلگشایی چون سپند / رخنه دیوار گلزارست چشم داغ ما

تا نشان ناوک ابرو کمانی گشته است / در نظرها یک گل خارست چشم داغ ما

حلقه زنجیر زلفت را نیارد در نظر / بس مشک از بس گرفتارست چشم داغ ما

مهر در پیش از شرار کاغذ آتش زده / بسکه دایم خانه بیزارست چشم داغ ما

شمع سرخ محفل گلگون قبایان گشته‌ایم / از چه رو هر شام چون خارست چشم داغ ما

تا بر

ثابت آتشپاره گویا از درون ما گرفت — همچو ماه منخسف تار است چشم داغ ما

مبشکر موشکافیهای تیر دلستان ما — تراشد صد زبان چون شانه از هر استخوان ما

مریزای دیده اشکی برق مهمانست در گلشن — مبادا دود برخیزد ز خار آشیان ما

براه ناله از زنجیر پای کم نمی آرد — اگر در قید آهن چون جرس باشد زبان ما

جدا از ناوک او سینه هر زخم ما فغان دارد — رسد یارب نی تیرت بدرد استخوان ما

زبس سرریز گلبرگ عبارتهای رنگین شد — بتنگی چند بوی غنچه در زندان درد ما

زبان پروانه گردید و بر پروانه منقارش — چراغ افروخت تا بلبل ز سوز داستان ما

به تیغت رونما دادیم نقد زندگانی را — نمی پرسی چه میخواهد اجل دیگر ز جان ما

چه شد از هیبت بزم تو همچون شمع میگیرد — کلیم طور اعجاز سخن باشد زبان ما

جز بیداری نمی بینم چون ریگ روان ثابت — بجز گرد کسادی نیست جنس کاروان ما

زدی در آتش مجمع بی خانمانی را | چراغان کنار بحر کردی کاروانی را

برنگ غنچه دیوار گلستان رنگ خون دارد | مگر از قصهٔ دل خوانده بلبل داستانی را

حسرت کردم استغنای معشوقی چه کم گردد | بفریاد آوری گر از تغافل بی زبانی را

اگر از معنی حسنت کسی حرفی نمی خیزد | چو کلک مو بصورت آشنا کن ناتوانی را

غبار از دیده یعقوب کردم دور و دامم و الشام | که می آرد بیاد چشم خاک آستانی را

نخراشی سینه از منقار دارد عندلیب من | چه شد برداشتی ای برق خار آشیانی را

نظیری گفت چون پرسید یار از حال من ثابت | بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

شود از شعلهای شمع روشن اهل معنی را | که تکراری نمی باشد بزم دون تجلی را

تهی دستان منشین که بچشم کم نمی بینم | درون دیده جا دادم چو نرگس جام خالی را

نسازد با سراب حسن غرق قلزم عشقت | کجا تسکین ز آب بحر تصویر است ماهی را

نباشد اعتباری پیش حسن یار عشق ما | چو تقویم کهن افسانهٔ مجنون و لیلی را

شفا از لعل جانبخش تو خواهد چشم بیمارت   فرنگی لایق کار حذائی و ید عیسی را

بدیدم خفتگان خاک را از شور غم خالی   ز دم زنگشت بر لب عقیق و صورتهای حسنی را

جمال شاهد نظم تو ثابت کس نمی بیند   نباشد با نظرها آشنای حسن معنی را

نهد هر شور جنون ره به بیابان مارا   گر بخاطر گذرد ملک سلیمان مارا

همچو گردی که بعد از قدم قافله شد   داد بر باد غبار رفتن یاران مارا

گرچه خاکیم ولی مشرب دریا داریم   شوری بخت کند تشنه طوفان مارا

خواب دیدیم که آئینه معارض بتو شد   میکند صورت این واقعه حیران مارا

بی نمک زخم جفائی تو نخوردیم چو صبح   عشق بر خوان ستم کرد چو مهمان مارا

قلزم گوهر اشکیم و زبس دلگیری   در گره نیست بجز دیده گریان مارا

یار شمشیر بقصد سر ما کرد علم   میکشد خجلت این لطف نمایان مارا

ای خوش آن روز که ثابت بخت به ره برم   سبزی بخت شود خضر بیابان مارا

سر بسر داغ شد از گرمی بستر ما
گرد چون کاغذ آتش زده گل جوهر ما

گرچه رفتی و ز تنهائی ما بیخبری
هست چون نقش قدم خاک ره بستر ما

گرم پرواز هوائی تو چنان گردیدیم
که فلک داغ شد از سایهٔ بال و پر ما

نقد جان صرف نوا داری جانان کردیم
با دوستیم و چو گل منت کره بر زر ما

بسکه در قید تو از ضعف بخود پیچیدیم
جوهر آئینه ز زنجیر بود پیکر ما

چون حصیری که به آتش سر و کارش افتد
میزند کاهش تن موج ز خاکستر ما

ثابت امروز که یکمو نبرد تیغ کلیم
بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

طوفان بلا بسکه گرفتست جهان را
یک نیزه ز سر آب گذشتست سنان را

دور از کف خاکم نشود ساغر صهبا
هر تازه نمودم مثل است و دهان را

باشد ثمرهٔ عمر من از چاشنی حرف
از شهد سخن ساخته‌ام شیرهٔ جان را

عم است

عمریست که آواره صحرای جنونم | تا تازه بر شوق کنم ریگ روان را

در راه خدا جاده باریک محبت | سرگشته تر از سبحه کند سنگ نشان را

بنمود دکان حب نبات از بن دندان | هر گاه شکرخند تو بگشاد دکان را

جز سرمه چشمت که گرفته است صدا الم | زنگی نبرد تندی شمشیر زبان را

ثابت چو بجز سخن مست نظر کرد
نقاش پری گفت لب باده کشان را

در جنون ما بخت وارون گشت دامن گیر ما | بید مجنون شد از وارونه زنجیر ما

صاحب نام و نشان چون خامه حکاک شد | گرچه آمد هر قدم بر سنگ پای تیر ما

از هوای چین زلف مشکفامش گشته است | همچو بوی نافه در دشت ختن شبگیر ما

کیست تا رحمی باین غمدیده بیکس کند | ابر رحمت گر نگرید بر سر تقصیر ما

از زبان گفتگو آتش بدلها میزنیم | میکند کار دم آهنگران شمشیر ما

بسکه ثابت گشته مو از ضعف مانند زعفران | رنگ زردی میکشند نقاش از تصویر ما

نه ذوق لاله باغ است همچو شمع مرا | که داغ چشم و چراغ است همچو شمع مرا

ز گفتگوی جنون آتشم بجان افتاد | زبان فتیله داغ است همچو شمع مرا

بمن نظاره این بزم میدهد تصدیع | نگاه سوی دماغ است همچو شمع مرا

گسیخت گریه من به سوختم زنار | ز دین و کفر فراغست همچو شمع مرا

سیاه مست جنون است دود ناله من | که داغ عشق ایاغست همچو شمع مرا

ز شوق پرتو خورشید عشق تا دم مرگ | نظر بروزن داغست همچو شمع مرا

شکست رنگی و دود دل حزین تابت

غبار راه سراغست همچو شمع مرا

ببند در رقیب پیش تو بر خود نیاز را | چون پا مقیدی که گذارد نماز را

آورد مطربی پی مجموعه نشاط | دیدیم ساز و صحبت قانون نواز را

ای شمع نیست سرکشی شعله پایدار | قایم مکن براینهمه سوز و گداز را

صاحب کلاه از غم مظلوم میخورد | از خون صید نیست حذر شاهباز را

صحبت

چشمت وو سیه تاخت بتاراج صبر و هوش   جان و دل است پیشکش این ترکتاز را

• دیدیم مارگیری زلف تو مو بمو   حرفیست اینکه عقل نباشد دراز را

دایم برنگ فاخته طوقش بگردنست   هر بی حقیقتی که دهد دل مجاز را

صورت گرفت شور جنونم ز مد آه   غیر از نوا کسی نکشد نقش ساز را

با آفتاب دست و بغل میروم چو صبح

ثابت اگر کشم آن سرو ناز را

بر سر حرف ای که می آری چو طوطی تشنه را   از لبت بگشا طلسم نکتهٔ سربسته را

دانه زیر خاک بیرون میرود از خویشتن   جسم سد راه کی گردد دل وارسته را

• تا حنا بر بخیه بستی ریخت خون دیده‌ام   در فشار دل ید بیضاست این گلدسته را

• از خیال بخیهٔ مژگان کیرائیش چو دور   منع رفتن گر کند مضمون از دل جسته را

• غنچه هنگام شکفتن هم صدا را گم کند   از لبت گر یاد گیرد خندهٔ آهسته را

• در لباسی تا نشود همرنگ لعل تو خطان   شمع موم سبز در فانوس دیدیم بسته را

در لباس مرگ هم آرام رنجور تو نیست	نبض بیمار است هر تار کفن آیینه را

چون کمر بندی پی آرام غارت آرام گل	می‌دهی شغل فلاخن رشتهٔ گلدسته را

تهمت چین و گره ثابت چه می‌بندی برو

مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

کرده چشم مست او تا رنگ گلشن سرمه را	لاله آسا می‌برد گل هم بدامن سرمه را

تیره روزان را بود در چشم مردم غرق	منت غیر از د[illegible]ه میزان کشیدن سرمه را

گر نظر بر خاکساران افکند دون سنگدل	جای بت خواهد پرستیدن برهمن سرمه را

گر قبول خلق داری در نظر سنگی مکش	کارش از چشم می‌افتد بها دادن سرمه را

بی بصیرت را نباشد امتیاز نیک و بد	کم نه بیند از غبار چشم سودن سرمه را

بر جنون تا کرده‌ام چشم نظربازی سیاه	سنگ سود می‌شمارد دیدهٔ من سرمه را

ثابت آرایش نمی‌گیرد حریف ناز او

می‌زند کش غمزهٔ آن چشم پرفن سرمه را

نی همین سرگشته آن تاب کمر دارد مرا — گردش چشم سیاهش در بدر دارد مرا

تا نفس باقیست از خود میبرم همراه اشک — زندگی چون شمع سر گرم سفر دارد مرا

حاصل بحرین را از قطره کمتر دیده ام — سیر چشمی فارغ از گنج گهر دارد مرا

استخوانم خار چشم ناتوان بین میکند — همچو برگ کاه اگر از خاک بر دارد مرا

کاش از یاد ام زنجیرم براید کام دل — همچو سرو آزادگی بی ثمر دارد مرا

شبنم من خرده کارانه بند دور ره — ابر و غافل ز فکر سیم و زر دارد مرا

کاش چون برگ خزان میریخت بال طاقتم — غنچه آسا در قفس این مشت پر دارد مرا

نیستم ثابت خلاص از نکته سنجی چون کتاب

چرخ دون پیوسته در قید هنر دارد مرا

دلم از وصل آن آتش جبین کم میکند خود را — چو شد پروانه با شمعی قرین کم میکند خود را

ونی ما [illegible] آن موی که در زیر نگین باشد — بدست آرد اگر یک کلمه این کم میکند خود را

برنگ غنچه نرگس اگر مشت زری داری — کف دست درون آستین کم میکند خود را

چو آن مسکین که در چین و ختن [illegible] — دل عاشق بزلف عنبرین گم میکند خود را

چنین هر که نقشی [illegible] افتادگی دارد — برنگ گنج در زیر زمین گم میکند خود را

ز قرب اغنیا کم مایه پر مغرور میگردد — چو اختر میشود با مه قرین گم میکند خود را

برای نام ثابت هر که دارد خاتم دولت

[illegible] همچون خط زیر نگین گم میکند خود را

بوسه ها زد بروی آن کف پا — دست بر وهی عجب نمود حنا

رهنمائی دلیل عرفان نیست — شیخ کورانه میرود چو عصا

صبح صادق کشود قلعه چرخ — میرود کار راستی بالا

به تبسم لب شکر بارش — میزند خنده بر گل حلوا

میرسم زود تر بدولت وصل — می پرد چشم من ببال هما

همچو گل مشت زر بده برباد — غنچه سان ضبط تو ببساط چرا

نافه شوق کعبه را ثابت — بسته بر بال [illegible] قبله نما

خورده ام تیغ بیوفائی ها   کرده ام قطع آشنائی ها

سرنوشت مرا بآب بشوید   خاک بر فرق جبهه سائی ها

بگریبان نمیرسد دستم   وار دار دست نارسائی ها

یافتم از سلام مردم هند   سرسری بود آشنائی ها

برده دل از دست همچو خودی   بر تو ختم است دلربائی ها

نسبت چون لاله آه در جگرم   داغ از دست بینوائی ها

در خیال حنا نمی آئی   بس که داری گریزپائی ها

همچو برگ گل از پریشانی   میشود واره جدائی ها

جگر چاک ها بود ثابت

نو گل باغ دلگشائی ها

داغ ناسور خسته دید مرا   چشم زخمی مگر رسید مرا

کفن من ز سوز نی باید   کز مژگان او شهید مرا

خویش ندارم بجامه علی   شان مردم ز بس گزید مرا

اخگر محبت که از دلم   سوختن کرد در رو سفید مرا

همچو مخمل تمام خواب شدم   چشم مستش چو ایذا دید مرا

ناخنی گر رسد بداغ جگر   بهتر است از هلال عید مرا

بنده نقد وصل خویشم کرد

تا بت آن گل بزر خرید مرا

مگر در خانه ام آن شمع گل پیراهن است امشب   که چون فانوس دیوار از دو جانب دامن است امشب

شکستی توبه شیخ و خمار می پرستان هم   برقص ای جام از شادی که بشکن بشکن است امشب

ز نیرنگ تو مژگانم پر طاوس میگردد   چراغانی عجب در خانه چشم من است امشب

که شد یا رب سپند آتش حسرت که در ماتم   سیه پوشید داغ و ناله گرم شیون است امشب

چو آن طفلی که از گلزار سوی خانه می آید   گل داغ جگر شاید مرا در دامن است امشب

در گوشت سری با حلقه زلف سیه دارد   چراغ طالع ما تیره [illegible] روشن است امشب

باغبان

با غبار رست روی حرف آن بدخو ز دل سختی — لب او چون نگین هرچند در دست منست امشب

اگر پروانه با شمعست سرگرم بغل گیری — ترا هم دست چون گل هم جسته در گردنست امشب

بود نقد تجلی ذره ذره هر خشت خاکش را — بیا یاران جنون کو یا که دشت ایمنست امشب

ز صاف باده دارد دیده مینا پهناوری — گل مهتاب در میخانه دامن دامنست امشب

شرر بر جست از جا شعله گرم رقص شادی شد — چو من دیوانه ثابت مگر در گلخنست امشب

پرتو افکنده بدریا مه تابان امشب — شده در کوچه هر موج چراغان امشب

نویسید ز چه رو ماه بر آن سوره نور — لوح پیشانی دریاست زرافشان امشب

شور بر خاست ز دریا و حبابی که درست — گشته از پرتو مهتاب نمکدان امشب

بحر توحید بجوش آمده گویا که بود — نور یکماه ز صد قطره نمایان امشب

صورت ماه که در دیده عیان از گرداب — برده از شرم رخت سر بگریبان امشب

پرتو ماه جهان‌تاب بدریا افتاد — کرد آب گهر از آینه طوفان امشب

دیده در خواب مه روی ترا چشم حباب ‏ ‏ ‏ مانده از صورت این واقعه حیران امشب

بحر را نسبت صفا در قدم ماه که شد ‏ ‏ ‏ یار در خانهٔ این آینه مهمان امشب

پشت دستی بزمین پرتو خورشید گذاشت ‏ ‏ ‏ بحر را دیده چو از ماه فروزان امشب

همچو موجی که بر او عکس مه افتد تابت

از پی آتش و آبم پریشان امشب

عزیزان زالمی بلنیم باخود آشنا امشب ‏ ‏ ‏ نیاید خواب هم از بیکسی در چشم ما امشب

تعجب نیست گر از فیض ابر پنبه مینا ‏ ‏ ‏ حباب آسا بخود بیک پیراهن بالد هوا امشب

چو شام با شفق شد سایهٔ پای تو هم گلگون ‏ ‏ ‏ شبخونی عجب بر هند زد رنگ حنا امشب

گهی با من بخوری از ناز و گاهی میکشی قلیان ‏ ‏ ‏ مرا ای بوسه میز سید چنین برگ و نوا امشب

سموم آه گرم من مگر در دست میناشی ‏ ‏ ‏ که می افتد چو نور شمع آتش جابجا امشب

حجاب شمع کی پیراهن فانوس میگردد ‏ ‏ ‏ برون پرده در پرده شرم و حیا امشب

گل داغ جگر چون لاله دارم در نظر تابت ‏ ‏ ‏ ز چاک سینه کردم سیر باغ دلگشا امشب

زبیم

ز بیداد مسی مالیده و پان خورده دندانست
شبیخون کرد گل پیرهن لاله از خاک شهیدانست

اگر در کلبه‌ام چون شمع فانوس خیال آئی
بر قصد صورت دیوار و کوید من بقربانست

مبادا غنچه لعل تو اش از خنده بگشاید
که شد در دل من آرزوی زخم پیکانست

بروی‌ات چشم نگشایم ز خجلت روز محشر هم
نشیند گر دمی از خاک مزارم گر بدامانست

ز فیض سوز غم کردیم روشن بزم وحدت را
سر ما شد علم چون شعله شمع از گریبانست

اگر شور قیامت افکند هر روز جا دارد
نمک سود دست زخم صبحدم از لعل خندانست

نگاهت برد اول نقد صبر و هوش و جان از من
خجالت میکشم اکنون ز گیسوی پریشانست

تن سیمین تو هر دم برنگ شمع میکاهد
نمیدانم کدام آتش چنین شد آفت جانست

اگر درد سر شکم گوهر شب تاب جا دارد
بدل صد عقده دادم از مسی مالیده دندانست

زبان لطف او میگفت خواهم کشت ثابت را
نمیدانم چرا از حرف خود برگشت خرکانست

سیماب که بی‌طاقتی و چشم تری داشت — از بیکسی کشتهٔ عشقت خبری داشت

نگشود دری روی دل ما جز در ظلمت — همچون گل سوسن شب ما کی سحری داشت

فریاد که تیر تو بر کوشش دلم خورد — این کشتهٔ پیکان جفا نوحه‌گری داشت

از پهلوی تیغت جگرم چاک نمی‌شد — هم صحبتی سنگدلان گر اثری داشت

تا منزل آرام بپای دگری رفت — هر نقش قدم بر سر خود راهبری داشت

سد ره او آرایش مشک نمی‌شد — چون قبله‌نما تا دل من بال و پری داشت

دلسوختهٔ عشق پس از کشته شدن هم — با آتش سودای تو چون شمع سری داشت

چشمش نگران مه رخسار تو گر دید — گویا عرق شرم چو انجم نظری داشت

چون آبله هر گام دلم خاک بسر کرد — مانند تو بیرحم رفیق سفری داشت

هر موی که در عشق تو رست از تن ماست — همچون مژه اشک فشان چشم تری داشت

تا راه نظاره ره تابان رفت — چون شمع ز راه دیده جان رفت

از کوی

از کوی تو مشکل است رفتن / قربان سر تو میتوان رفت

هر غنچه قبای ناز شد تنگ / هر جا سخنی از آن دهان رفت

از گریه سواد دیده بی تو / چون خواب ز چشم عاشقان رفت

بر جسم حذر که تیر آهم / صد بار بقصد آسمان رفت

از رفتن من چو گل شکفتی / کز گلشن خوبیت خزان رفت

سودای من و تو خورد بر هم / این نقد حیات رایگان رفت

چون شمع سحر ز آتش عشق / جسمم همه آب گشت و جان رفت

آخر دل من چو گرد وا ماند / دنبال هزار کاروان رفت

سر زخم قلم کسی نمالید / عمرش بهوای نوخطان رفت

تا تیر ترا بجوید از دل / پیکان بجگر بی نشان رفت

چون غنچه کسی که صد زبان داشت / آخر زین باغ بی زبان رفت

رحمی ز آن بیشتر که گوی / افسوس که ثابت از جهان رفت

ساقی من که جهان مست ز میخانهٔ اوست — آسمان حلقه بگوش خط پیمانهٔ اوست

چشم از حیرت آن شعله فانوس خیال — گر شود صورت دیوار که پروانهٔ اوست

یار من با همه نزدیکتر از خویشتن است — کیست در عالم ایجاد که بیگانهٔ اوست

کعبه پیداست که خالی ز اثاث البیت است — دل هر کس که تهی شد ز هوس خانهٔ اوست

شمع روئی که شب افروزی او در همه جاست — در هر خانه که دیدم ره کاشانهٔ اوست

همچو دریا که ز مهتاب لبالب گردد — عالم آب پر از جلوهٔ مستانهٔ اوست

یا رب آن مایهٔ آرام چه شورانگیز است — هر کرا خواب برد گوش بر افسانهٔ اوست

خودنمائی همه جا گرچه بود غیب ولی — داغ غم از حسرت آن شمع که در خانهٔ اوست

ثابت از دلبری لیلی ما هیچ مپرس
عقل با این عظمت عاشق دیوانهٔ اوست

کرم تلاش طبع هنرپرور منست — آوردگی چو ریگ روان جوهر منست

دریاکشان قطره آبی که خورده ابر — از خاک برگرفته چشم تر منست

مانند قمری که تشکافته سینه آتشش — از خون خضاب بر کف خاکستر منست

در کوی یار نقش جبین هر که گرفت — از خاک منت عجبی بر سر منست

صد بحر جوش میزند از دیده ترم — طوفان نوح در گره گوهر منست

از صد کتاب خاک نشینی دهد خبر — نقش قدم که یک ورق از دفتر منست

بی سوختن [illegible] شراری فشند بلند — هم طالع سپند مگر اختر منست

ثابت ز سوز عشق دلم وا نمی‌شود

گرد ملال در گره اخگر منست

تیر نازش از دلم خون گرمی تا دیده است — غنچه پیکان بجز صد پیرهن بالیده است

کاروان ما چو صورتهای فانوس خیال — در وطن سرگشته راه سفر دیده است

هر سر کز شور سودای تو آتش سرمایه نیست — همچو دستار از تهی مغزی بخود پیچیده است

هر قدر واسوختم سودای عشق افزوده شد — داغ من سر زخم شمع کشته را مالیده است

سرمه را با طالع ما تیره روزان نسبتی است / کاین بلاهای سیه از چشم خوبان دیده است

میکند صد زنگ بر خود خنده دندان نما / چون دکان جوهری بر خویش هر کس چیده است

تیره روز عشق در راه خموشی سایه‌وار / سرمه آور زپای خویش گردیده است

ریخت معمار قضا رنگ بنای عشرتی / هر کجا جمعیت یاران زهم پاشیده است

با که گویم قصه بیباکی آن مست ناز / خنجر هم بستر صد فتنه خوابیده است

آفتاب از آفت خط شعاعی غافلست / ریسمانی از برای او فلک تابیده است

گر شود ثابت هلاک از رشک کار ضعف اوست

پیش چشمش بسملی در خاک و خون غلطیده است

خاموشی و میل تو سوی حرف زدن نیست / چون غنچه لب لعل تو در بند سخن نیست

جز دانه تسبیح نسازند زخاکم / صد شکر که آرام نصیب دل من نیست

بشکسته گلوگیر من از دوری دلدار / ای وای مرا طاقت فریاد زدن نیست

از سنگ جفا جسم شهیدی که کبود است / چون مرده فیروزه گرفتار کفن نیست

ای برهمن از نور یقین بهره نیابی — زنار تو چون شمع اگر جزو بدن نیست

نام تو مرا ورد زبانست چو خاتم — سرره گویائی من مهر دهن نیست

دارد نگه کج کله شوخ تو پر تیر ز خونم — این باده پر زور چرا توبه شکن نیست

دلبسته معنی نشود عاشق صورت — از خامه مو سلسله بر پای سخن نیست

از مهر نماز است مگر طینت ثابت — در هیچ سفر دور از خاک وطن نیست

آورد بر عقیق سرشکم فغان شکست — از جنبش نسیم دل ارغوان شکست

گوهر زند بلعل تو گر لاف همدمی — دندان او بسنگ جفا میتوان شکست

بی زور عقل نیست ریاضت کشتی درست — آمد بروی زحله چو پشت کمان شکست

با وصف آنکه دختر رز سنگدل بود — در حیرتم که توبه مردان چه سان شکست

گردند اگر جدا ز تو آهنگ ساز عیش — مضراب نی بناخن این مطربان شکست

زاهد کجا بعالم آب آشنا شود — کز خوردن هوا چو حبابش دهان شکست

هر قطره ز خون شهید جفای تو | دارد چو ارغوان بگره صد جهان شکست

ثابت نشان نداد مرا یار از آن کمر

آخر بهیچ خاطر این ناتوان شکست

سرخط جوش بهار است خط ریحانت | گل بود مشقی یاقوت لب خندانت

چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست | هیکل ناخن شیر است صف مژگانت

تا برون میرود از کعبهٔ دل می میرم | نقد جانیست مگر در گره پیکانت

شمع نیرنگی و چون صورت فانوس خیال | میشود عالم تصویر ملاکردانت

میزند هر شکنش موج تجلی بنظر | آتش رکمر طور بود دامانت

از برای چو منی تیغ کشیدی ز غلاف | لطف کردی دل جان دو جهان قربانت

روز باز از کواکب شب تاریک بود | ز مسی زیب دگر یافت در دندانت

هر زمان تیر تو در پهلوی اغیار نشست | بود زین پیش شباهت نظر احسانت

دل ما تشنهٔ آب دم تیغ یار است | بهر معجون بدن شیرهٔ جانی درکار است

در خون

از فروغ رخت ای شمع چو فانوس بلور　　صورت آینه روشن ز در و دیوار است

ناله ام درد سر نرگس مخمور تو داد　　این هوائیست که ناساز بهر بیمار است

ای برهمن رگ خویشی بصنم پیدا کن　　چون سلیمانی اگر جزو تنت زنار است

نیست دلسوختهٔ عشق تو محتاج چمن　　شرر کاغذ آتش زده خود گلزار است

گردش رنگ غبار دل حیران باشد　　آب آینه اگر سبز شود زنگار است

قطره خون دلم با مژه الفت دارد　　نشنیدم که درین باغ گلی بیخار است

پنبه داغ اگر بر سر هم جا نکند　　تا قیامت سر مجنون تو بی دستار است

دیدهٔ داغِ دل آشوبِ قیامت دارد
گرمی عشق تو تا بت سبب آزار است

تا داغ روز نامه بخت سیاه ماست　　طومار نا امیدی دل دود آه ماست

ریگ روان که دشت ازو میرود بگرد　　یک فوج سر براه جنون از سپاه ماست

چون باده نوش واردی تعظیم سر بسر　　زاهد عزیز خلق ز فیض گناه ماست

تا همچو شمع گرم تماشای دلبریم — سر رشته حیات بدست نگاه ماست

منشور ملک فقر گرفتیم غنچه وار — سرنامه شکستگی دل کلاه ماست

پیوسته دل بساعد آن شوخ بسته‌ایم — در آستین چو شاخ صنوبر گواه ماست

ثابت چو کار عمر بتلخی گذشتن است

هر کس که زهر نوش کند خضر راه ماست

هر که چون درد ته تاک در میخانه نشست — در دل شیشه و در دیده پیمانه نشست

آشنا گشت خدنگت بدل و جان رقیب — حیف ازین یار که در پهلوی بیگانه نشست

شمع از گرمی هنگامه ناز تو ببزم — سر بسر داغ بشد و در دل پروانه نشست

یک نگین وار بدست تو نیامد ز جهان — محض نام است که نقش تو درین خانه نشست

نخل آهی که سر از سینه دیوانه کشید — بید مجنون شد و در گوشه ویرانه نشست

قامتت پنجه رعنائی او بست بچوب — سرو آزاد درین باغ اسیرانه نشست

همچو آن مرغ که جا بر سر مجنونش بود — تیر ناز تو بفرق دل دیوانه نشست

گشت

گشت از نور رخت کلبهٔ ثابت روشن

ماه بخت دگران باز درین خانه نشست

تا دیده ز خاک قدمت نقش پذیر است — زانکه چشم ترم موی خمیر است

چشم تو چرا دست جفا را نگشاید — چون غنچهٔ نرگس دل ما بر سر تیر است

پیچیده شد از درد طلب پای من زار — در خانهٔ زنجیر جنون فرش حصیر است

هر چند که آمد بمیان پای نگاهت — مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر است

هر پست و بلندی که درین راه ببینی — چون ورزشی از نغمهٔ وحدت بم و زیر است

شد چند قدم پیشتر و چشم سیه دل — مژگان تو در کشتن ما بسکه دلیر است

چون دانه ز زنجیر فتند عقده بکارش — هر دل که بزندان خم زلف اسیر است

مانند نگین در طمع نام فتادن

ثابت اثر ساده دلی لوح ضمیر است

رفتی و گل عیش بباغ دل ما نیست — یک داغ لاله ندیدیم که داغ دل ما نیست

چون غنچه تصویر اگر خنده نکردیم / شادیم که بادی بدماغ دل ما نیست

چون مهره مار است ز گیسوی تو سودا / کم از در شب تاب چراغ دل ما نیست

یک گرد ندیدیم که در غمکده خاک / آوارهٔ صحرای سراغ دل ما نیست

آئینه گرفتیم که خوش عالم امنی است / با فیض تر از کنج فراغ دل ما نیست

مستی نزود از گره غنچه نرگس / خمیازه کشی کار ایاغ دل ما نیست

ثابت خط چاکش رقم گلشن راز است

نیرنگ دوئی حاصل باغ دل ما نیست

با کشتن عاشق نگهت راسترو کار است / چون نرگس مخمور تر از آب خمار است

دور از تو ز بس دیدهٔ ما خاک بسر کرد / مدنکه ما الف خط غبار است

مانند می از بهر چه در خاک نخوابیم / ما را که ز خشت سر خم لوح مزار است

صد سوزن غم بسکه درو زنگ گرفته / زخم جگر سوختهٔ ما گل خار است

مکتوب مرا کاغذ گلریز توان خواند / از آتش غم بسکه زر افشان شرار است

جز کوزهٔ دولاب نسازند ز خاکم — بر گریه و سرگشتگیم بسکه مدار است

نیشی که بدل زد شب یلدای فراقت — شرحش نتوان کرد که افسانهٔ مار است

دریای حباب تو چو آید بتلاطم — هر جا که نظر کار کند بوس و کنار است

ثابت اگر از حسرت تیر نگهم کشت
در روز جزا دست من و دامن یار است

نمکنه بر قند بگیر و لب شکر شکنت — سینه را قافیه تنگ است به پیش دهنت

نازم آن کاتبی حیت قلمکار ترا — که چو پیراهن تصویر بود خبر و تنت

دو جهان دست شود خشک برنگ قدحها — کرم خون ریز چو گردد نگه صف شکنت

از لطافت نتوان دید ترا همچو حباب — آنچه آید بنظر نیست بجز پیرهنت

نکهت سیب رسد از نفس او بمشام — دل هر کس که خورد آب ز چاه ذقنت

کرد با خاک سیه طالع بد یکسانم — نیست چون سرمه چرا گوشهٔ چشمی بمنت

کرد ثابت لقبش غنچهٔ گلزار حیات — بوی جان بسکه شنید از دهن خوش سخنت

با وجود خاکساری اعتباری با دل است | فال نگذارند مصحف قیمتش گر نازل است
بوی سوز عشق می‌آید ز یارب یارم | رشتهٔ تسبیح من از پنبهٔ داغ دل است
خامه میگوید بتو مشق و بستان سخن | در طریق نکته‌سنجی جاده اول منزل است
در کنارم گاه میریزی گهر که خار و خس | موج دریا هرچه می‌آرد نصیب ساحل است
غیر من کو آرزوی تیغ او جان میدهم | کس نمی‌گیرد متاعی را که آتش داخل است

ثابت از ناکامی اهل جنون دیگر مپرس
نام مجنون بر سر بیدست از آن بی‌حاصل است

پیوسته نوخط او بر لب لعل منست | این شربت بنفشه علاج تب منست
کردم نظر بطالع خود همچو مردمک | یک مشت سرمه دره کوکب منست
یا رب میار مطلب دیگر بخاطرم | با مطلب آشنا نشدن مطلب منست
دود دلم ز ضعف نگردد [illegible] | در سینه سپند مگر یا رب منست

اشک

اشک غمی که کرد روان در شب عشق / طفل بحرف آمده مکتب منست

بر باد ناله رفت پریشان و بیقرار / دود براه صرصر حسرت شب منست

ثابت کند حکایت حرف نگفته را

گویا که ترجمان خموشی لب منست

بسکه از درد فراقت ناتوان افتاده است / چشم ماه نو بطاق آسمان افتاده است

کار دل با آن مه نامهربان افتاده است / ذره بیتاب را آتش بجان افتاده است

پاک بین چون رشته نور دیده مردم بود / چون نظر هر چند از چشم جهان افتاده است

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع / گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است

تا نفس دارم برنگ غنچه می‌پیچم بخود / عقده در کار من از پهلوی جان افتاده است

رنج باریک و تب اندوه میدانم که چیست / چون هلالم آتشی در استخوان افتاده است

منیت با پشت لب او خط مشکین آشنا / این دو مصرع از کتاب بوستان افتاده است

اهل صورت بی خبر از معنی و دام انجم اند / طایر تصویری کی از آشیان افتاده است

غیر دلگیری ندارد سالک راه جنون — عقده‌ها در خاطر ما کاروان افتاده است

رنگ ثابت میزند تا بال بیطاقتی بهم

بر زمین از ضعف چون برگ خزان افتاده است

مژگان من ز گرمی نظاره در گرفت — باید چو شمع نور نگاهم ز سر گرفت

نازکتر از حباب بود دیر عجب مدان — گر خاطرم ز همدمی چشم تر گرفت

کردم غلط بگو تو عمدا نماز عشق — تا سجده‌های شکر توانم ز سر گرفت

ظالم بحال خاک‌نشینان ترحمی — سروی ندیده‌ام که دل از سایه بر گرفت

بر ما مگیر نکته که آتش بخویش زد — این خرده را کسی که بقدر شرر گرفت

دارد بخواب گنج و بسر خاک میکند — خود را بزور زر نتوان معتبر گرفت

غرق محیط وصل تو مانند گوهرم — افسوس ازین حباب که پیش نظر گرفت

خوش دولتیست اینکه تو مهمان دیده‌ای — این خانه را چو آینه باید بزر گرفت

ثابت مرو بمحفل ابنای روزگار — آتش بجان شمع ازین رهگذر گرفت

شیخنا

شبخانه منزل آسایش میخوار کجاست ‌ ‌ ‌ سر پیرست که بگو خانهٔ خمار کجاست

میشوم حلقه بگوش صنم ترسائی ‌ ‌ ‌ راه بتخانه کجا رشتهٔ زنار کجاست

عافیت کشت مرا چند خورم خون جگر ‌ ‌ ‌ کافر دست بشمشیر دل آزار کجاست

خانهٔ یار بود چشم تو مانند حباب ‌ ‌ ‌ پرده بردار و ببین آن در شهوار کجاست

چشم خورشید کند خیرگی از دیدن تو ‌ ‌ ‌ تاب نظاره کرا قابل دیدار کجاست

ساقیا گوشهٔ چشمی ز تو منظور منست ‌ ‌ ‌ جام لبریز کجا نشئهٔ سرشار کجاست

خلجان دل من بهر خراش جگر است ‌ ‌ ‌ پنجهٔ شیر کجا دامن پرخار کجاست

نیست سامان سر شمع بجز خاکستر ‌ ‌ ‌ بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

دل یوسف نخرد هر که خریدار تو شد ‌ ‌ ‌ مثل تو تازه گلی بر سر بازار کجاست

بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت ‌ ‌ ‌ پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست

روز وصلست و جدائی رفته ام از خود تا بت ‌ ‌ ‌ که خبر نیست دل زار کجا یار کجاست

بشکفد دلم کل کل وصل یار رنگ دیگرست | جام ارغوانی کو نوبهار رنگ دیگرست

گرچه می‌پیچم در خون گشت بیم آرام | بیقراری بسمل با قرار رنگ دیگرست

چشم کس نمی‌بیند روی مردم دیده | در نظر نمی‌آید بسکه یار رنگ دیگرست

آینه کمین گاهست صید کن دل خود را | فکر عاشقان تا کی این شکار رنگ دیگرست

نوبهار عشقم ساخت غنچه گل صدبرگ | گل بسبزه دزدید نوک خار رنگ دیگرست

خاکدان تن بگذار سیر عالم جان کن | راه اگر بدست آری این دیار رنگ دیگرست

آب برد طوفان را باد را چه آتش زد | حیف کشتی بحیتم با کنار رنگ دیگرست

از دلم بیا در چشم سیر شنگ لالگون کن | میل باغ اگر داری لاله زار رنگ دیگرست

ثابت از حنا خونم پای کم نمی‌آرد
دست یار من بوسد این نگار رنگ دیگرست

شکر خدا که مسجد امروز طرفه جا است | هر گوشه که دیدم مستانه ها برهنه نشست

آئین خودپرستی دارد تمام عالم / در چشم خویش گویا هر بنده خدائیست

گرهای ناله خواهید زنجیر غم صدا زد / ای سر براه مجنون غفلت عجب بلائیست

تا کی سپند آسا از کار بسته فریاد / در بند عقده تست گر باغ دلگشائیست

یکقطرهٔ سرشکم با آنکه ریخت بر خاک / تا چشم میکند کار شوری و ماجرائیست

چون آبله سر و چشم بر پای او بمالم / در دشت نامرادی هر خار برهنه پائیست

آمد بجوش دریا در گوش طفل اشکم / با شور طرفه گفت آواز آشنائیست

سررشتهٔ بهاریست امروز در کف تو / دست نگار بسته باغ گل حنائیست

فریاد سینه کندن برخاست چون تو رفتی / گفتی صدای پائی یا نالهٔ درائیست

این بسته دل بگفتر کزان پاسبان نظرباز / در هر سر شهیدی هنگامه جدائیست

کو بخت آنکه از رحم چون بشنوی فغانم / گوئی که می‌شناسم بیچاره مبتلائیست

اندازه وا شدن را گر دیده ز نرگس / بر پشت چشمت آنکس چینی کز خوش لقائیست

دنبال یار اشکم با خون دل روان شد / هر لحظه گریه من از دست بیوفائیست

گر بوسه نخواهد ثابت ز چو توشاهی

رحمی بحال او کن بیچاره گدا منت

کنند تا گردش رنگ گل از خط مشکینت | رود بر باد چون سنگ فلاخن کوه تمکینت
تو گرم خواب نازی در کنار صورت دیبا | من از حسرت برنگ شمع میسوزم ببالینت
که میگوید که صندل می‌تواند شد سفید اینجا | زر از خجلت برآرد شاخ بیش ساق سیمینت
سرت از بسکه پر بادست گرم خودفروشی زاهد | الهی کاسه بشکند از گوش سنگینت
حنا در شهر حسن امشب چه آیین دگر بندد | ندارد از چراغان های کم دست نگارینت

حذار ابنده خود دا از غزو حسن میدانی

چه گوید بعد ازین ثابت جواب دین و آئینت

بطریقی که ز آتشکده سیماب گذشت | از سر بام من سوخته مهتاب گذشت
موی در چشم با مژه دیده تر | که بیک قطره اشک از سر من آب گذشت
چشم بر نعمت الوان شهان گوانکا | هر که چون جام مدارش بمی ناب گذشت

از خصت حلاوت سخن [illegible]
[illegible] شاخ نبات از او [illegible]

نعمت مرتبه بی رنج نگردد حاصل — عمر خورشید ببین در چه تب و تاب گذشت

آخر عمر ز جان سیر شدن مشکل نیست — رهروان زود توانند ز پایاب گذشت

سینه را گر دهد ناخن سراسر غربال — نتوان گفت ز دلجوئی احباب گذشت

طاقتش طاق ز ابروی عرق کرده نشست — آب این تیغ ستم از سر محراب گذشت

سر کوی تو بود محشر آدم کشتن — کار جور تو ز بیرحمی قصاب گذشت

ثابت از گریه خونبار نمی بندم چشم

گرچه یک نیزه چو فواره ز سر آب گذشت

از گرمی رفتار نه تنها جگرم سوخت — چون شعله براه تو ز پا تا بسرم سوخت

هر قطره اشکم شرر ریخت که چون شمع — جان و تنم از پهلوی مژگان ترم سوخت

گویند عجب روغنی و طرفه چراغیست — از گرمی بازار خود آب گهرم سوخت

می خوردی و از غیر کبابی طلبیدی — من چون نشوم داغ کزین غم جگرم سوخت

چون شمع مرا روشنی دیده فزون شد — هر چند که در بزم تو نور نظرم سوخت

قاصد چه بگوید بتو کز سوز فراقت تنها نه همین نامه که بر لب خبرم سوخت

از کینه دل داغ تو ای لاله نرفته است بیهوده مخور خون و مکو مشت پرم سوخت

دل گرم بخاکستر است از بی ادبی بود صد شکر که پروانه صفت بال و پرم سوخت

ثابت همه شیرینی جان رو دود شد و رفت

از بهر پری خوانی آن گل شکرم سوخت

دشت غم تو پر ز خیالات وحشت است خار ره تو مصرع دیوان شوکت است

همپای خامه راه سفر طی نموده ام در اول قدم بسرم شام غربت است

رنگین شد چو خامهٔ نقاش مو بمو ریش تو مرده شو ببرد این چه صورت است

نه تنها بر مالوش عاشق از نشاء صافت که شد روز ولادت دانه مست از ساغر مافت

کشیدی حلقه و در آتش غم سوختی ما را مبادا ز عکس دود او شود خط رخ صافت

باهم

همچو اقلیم سخن کز نظم هند و بست یافت — زیب و آیینی ز موزونان ملک یو دو بهست یافت

گرده دل واکنی یا بی نجات تشنگان — خم دو نیم از طول هجران شد بر دوشی که دست یافت

چراغ ناله کی خاموش بعد از مردنم باشد — چو شور بخت خواب آلوده بر لب شبنمم باشد

چنان بی روی او سر رشته ضعفست در دستم — که گرداب خطر از آب چشم سوزنم باشد

ز سر گشته فانوس خیال عالم عشقم — بگرد با تب روم ای شمع تا جان در تنم باشد

ز زخم تیغ و پیکان نقطه و خط شد سراپایم — همین در رفع بیدردی دعای جوشنم باشد

بود از پنبه داغ دل منصور تار او — بدیر عشق زناری اگر بر گردنم باشد

بدرد من چرا با دردمندی همتا گردد — نمیخواهم تب سوداالنصیب دشمنم باشد

خط از رخ دور کن جانا که صحبت در نمیگیرد — چو از خاکر تا غباری پیش چشم روشنم باشد

بزخم دل نمک از شور بلبل میزنم چون گل — اگر نه بی تو کی در سر هوای گلشنم باشد

گریبان گیر من شد ضعف از شوق میان او — ولی موری بسر دگر تکمه پیراهنم باشد

گل آتش چو تخم لاله دارم در گره تابت

چه پروا برق را گر غافل ز حال خرمنم باشند

پیش مستان زاهد بی مغز خدمت میکند	این کدوی خشک می در جام عشرت میکند
کجرویهای فلک بر هیچکس پوشیده نیست	از بزرگان گر خطائی رفت شهرت میکند
مور مژگانت که یاجوج سد اسکندر است	هر نفس صد رخنه در بنیاد طاقت میکند
آن حریر اندام هرجا میرسد وا میکشد	هر کجا افتاد مخمل خواب راحت میکند
داغ غم در دل دکان و دستگاهی چیده است	کس باین سرمایه کم دیدم تجارت میکند
آب چشم عندلیبان بر سر خاکم بریز	وقت مردن آتش گل این وصیت میکند
رستم وقت است پیش این زنان ریش دار	در شکست کار مردان هرکه جرات میکند
طفل اشک میکشان در جای افلاطون نشست	ظاهر از باطن خم کسب حکمت میکند
در لحد از شور و غوغای جهان آسوده ایم	روز محشر زود می آید قیامت میکند
نیست از بی هنری گر مکتبش بنیاد شیخ شهر	دختر رز کی بسبوی پیر غیبت میکند

گر بگوم

گر بگویم دیدم ابروی ترا بالای چشم — ثابت آن آهو نگه بسیار وحشت میکند

مرد هردم قطع اسباب معیشت میکند — هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند

بر نمی دارد سرشک از داغهای سینه چشم — طبع این طفلان بسیر باغ رغبت میکند

حسن بازاری نه بیند پاکی دامن کجا — صورت مخمل همه جا استراحت میکند

دانه زنجیر با فرد جنون من بست — دل سبک با دام تا عمری قناعت میکند

ترک چشمت میدهد آب تیغ غمزه را — تشنه خون خودم با من عنایت میکند

چشم او از کم نگاهی صبرم از دل میبرد — ترک مجلس هست و در شهر غارت میکند

هستی او چون نماز بی وضو باطل بود — هر که ثابت در جهان بی می اقامت میکند

مردم حلقه زنجیر جنون شیون کرد — شور عشقم اثری در جگر آهن کرد

در قفس هم گل زخمی بسرم زد صیاد — خراب خنده چاره آوارگی از گلشن کرد

عیب باشد سبب گرمی بازار هنر　　شمع را انجمن افروز زرک کردن کرد

دیده تا خاک ره یار نشد جز و تنش　　ننگ از نسبت بی‌چشمی او سوزن کرد

صد فلاطون کند از باطن او کسب هنر　　گوشه میکده را هر که چو خم مسکن کرد

بار صد کوه کشید از اثر ضعف تنم　　از دل موری اگر تکمه پیراهن کرد

آسمان قدر فروغ گهرم میداند　　شمع خورشید ز داغ دل من روشن کرد

در گرفتاری هر حلقه زنجیر ببین　　عشق صد رخنه غم در جگر آهن کرد

چشم مخمور تو و کان شغل ایست مگر　　خلق را بیخود و مدهوش ز گردیدن کرد

چشم از عالم بالا نتوانی برداشت　　گر به بینی نظر مهر چه با روزن کرد

جای یک زخم جفا در دل من وانگذاشت

ثابت آن شوخ مرا منفعل از دشمن کرد

نهال عیش او دایم رگ گردن ثمر دارد　　درین گلشن چو نرگس هر که در کف جام زر دارد

بفرق نازنین معشوقه اسلک گهر دارد　　دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد

نمی‌بودیم

نمی‌بودیم با حرف آشنا ای کاش در عالم
سخن پیدا برنگ قفل ابجد در بدر دارد

بلعلش می‌رسید تا ارزو می‌بوسه می‌میرد
خط نارسته گویا زهر پنهان در شکر دارد

زچشم باز روشن میشود این نکته عنقا را
که صید روز دلجو نریزی نظر هرکس که زر دارد

دهد نشو و نمای موی سر تصدیع مردم را
شود هر گاه افزون چرک دنیا صد خطر دارد

نگه را اگر داده‌ام تا جاده راه رخ خود در فتن
برنگ شمع چشم روشنم گرم سفر دارد

مگر جا گرم خواهد کرد در آغوش من تا بت
برنگ بوته در آتش مرا آن سیمبر دارد

عشق بالا دست هر کس را گریبان گیر شد
از قضا مسکین اسیر پنجه تقدیر شد

پای لیلی دست در چشم مجنون تا گذاشت
دیده فریادی لبان حلقه زنجیر شد

عاشق صادق بود آغاز و انجامش یکی
روز اول صبح تا دم روز هستی پیر شد

شوخ صیادی که تیرش گرم از دلها گذشت
شعله جواله بهر شست او زه گیر شد

هر دلی کز آرزوها عقده در کارش فتاد
تخم من صد سو بهم چون دانه انجیر شد

نقش مجنونم فغانم یکسر مو بر نتافت / پرده ساز جنونم صفحه تصویر شد

تا بت آن حلوا فروش بوسه با من روز وصل

گرم برخورد الغوز رگ دلربا پی سیر شد

هم

رحمی بحال مردم از چرخ دون نیاید / از چشم حلقه دام اشکی برون نیاید

ظالم ز سیر گلشن کی بشکفد دماغت / از چاک سینه گل تا بوی خون نیاید

شد بسکه راه مطلب گم در زمانه ما / یک استخاره شاید بی رهنمون نیاید

دل کی قدم گذارد در دام عشقبازی / تا نز و مرغ بسمل بهر شگون نیاید

زلفت بدست عاشق زنجیری فرو شد / تا در میان سودا پای جنون نیاید

فرهاد بیستون را تا سنگ زر نکرده / در وادی محبت یک ذو فنون نیاید

مستی ترا چه کار است با خرقه بازی چرخ / در بزم می بگردش جام نگون نیاید

ظالم چو تنگ گیرد بر حلق گرید از کر / از چشم دام ماهی نم چون برون نیاید

زور راه چاره از بس بار بسته زلفت / در خاطر فسونگر یاد فسون نیاید

نتوان به تیغ کردن از دل جدا خیالت — دوری نگار نقش شیرین از بیستون نیاید

تا بت عزیز دارد ناخوانده میهمان را

یاد تو در دل او بیخواست چون نیاید

خار راه تو گر از لغزش نگاهی افتد — عقده در کار من آبله پا می افتد

با همان نسبت پرواز تجرد دارم — صد سر تیر ز من سایه جدا می افتد

چشم هر دانه بود گرم پریدن چو شرر — برق آفت بره خرمن ما می افتد

زاهد از سبحه بنسازی اگر از لذت شراب — طایر قدس بدام تو کجا می افتد

از ره ناز بخونم نکنی رنگینش — گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

دل براه تو سر سجده گذارد بزمین — گر چو نقش قدم این خسته ز پا می افتد

سوختی زاهد خشک و من تردامن را — آتشی آتش و آتش همه جا می افتد

آب تیغ تو شرابیست که از مستی آن — تن جدا و سر مخمور جدا می افتد

بر سر خاک نشین تاج سعادت باشد — سایه بیدست که از بال هما می افتد

دیدن آینه ز هنجار مگر خندی	نگه شوخ تو از چشم حیا می افتد

مشت خاکستر عشاق بود قمری تو	طوق در گردن این سوخته ها می افتد

نقش باشد فلک اطلس این سایه چاه	پستی بخت سیاهم چه رسا می افتد

آشنا تا شده با رشته کارم ثابت

عقده چون دانه بصد دام بلا می افتد

بنام تیغ تو گر قرعه خطا افتد	هزار زخم بهر سر جدا جدا افتد

سگی که می شکند استخوان بی دولت	خدا کند که برو سایه هما افتد

بدور چشم تو مانند غنچه نرگس	گره بکار دل از پرده حیا افتد

هزار برق بلا جا بجای فرش بوم طلا	زمین عشق بدولت سرای ما افتد

ز دست تیغ سیه تاب لعل گل خونم	بوادی سفر هند چون حنا افتد

بود شکایت ارزاق سوال زرق زخلق	ازین جهت بزبان گدا اخد افتد

ز کم نصیبی خود مبتلا بیک دردم	خوشا دلی که بدنبال صد بلا افتد

شد نگاه تو از درد انتظار رجبر | بچشم نرگس و ما دام گل کجا افتد
مشو ز سجده محراب ابروت محروم | سرم ز تیغ تو یکدم اگر جدا افتد
حنا چه خون بدلش کرده که شب تا صبح | رود فرو دست ولی هر قدم ز پا افتد
رسید تا بفلک ضعف طالعم ثابت | که پرتو مه و خورشید جا بجا افتد

<

امروز که گل بر سر یار است ببینید | دل آرید اگر چشم بهار است ببینید
ترگشت ز خون دامن صحرای قیامت | مژگان کراز وف شکار است ببینید
گفتید چرا شمع صفت اب کلت سوخت | داغ عجب بر سر کار است ببینید
از ما رب دلدوز تبان داده نشانها | آن لطف که در بوته خار است ببینید
بر خون دلم تهمت حرمان نه چه بستید | گلگونه رخسار نگار است ببینید
ور کفر نجوئید چرا نور حقیقت | ماهی که نهان در شب تار است ببینید
گر منکر گیرائی خار ره عشقید | مانند گلم سینه فگار است ببینید

گلریزی این دیده خونبار عجب نیست   تا چشم کند کار بهار است ببینید

ای لاابالی بکبر این چند ز خود بیخبر آیند   در جیب شماکران یار است ببینید

منصور چرا پا به وجود چند نگوئید   حق بر سر حلاجی دار است ببینید

حیف است ازین کشته گذشتن بتغافل

افتاده بخون ثابت زار است ببینید

به پیش رفعت نظمم کسی کز کهکشان گوید   گرش از آسمان پرسی جواب از ریسمان گوید

هلاک آن بت حاضر براق قتل میکردم   که تا گفتی فلانی را بکش منت بجان گوید

نمیخواهد که من مخصوص لعنتهای غم باشم   چه گویم درد دل با او نصیب دشمنان گوید

سخن پیوسته بی آرام دارد گلّه بیخبر را   نمیگیرد بیکی بت قراری تا زبان گوید

بر غیر زدی تیغ و دلم زخمی غم شد   قربان ادای تو شوم این چه ادا بود

زان پیش که ریزند بنای تن خاکی   آن خانه براندازند ندانیم کجا بود

کار خان را نیست رنگی پیش خط سبز یار — خاک او بهتر بود از خون چندین نوبهار

سنبل زلف تو تا پیچید بر ریحان خط — دلنشین گردید تا شد سواد سبزه‌وار

نیست بر پشت لب او خط مشکین گز صفا — عکس دندان مسی مالیده گردید آشکار

می‌نماید از رخ آن نور چشم مردمان — خط پشت لب برنگ سبزه دنباله‌دار

پیش ارباب تماشا ریش دارد عار صنعت — دعوی حسن تو از خط گردید اعتبار

در میان سبزه بالیده خط شد نهان — تا شود صیاد چشم پرفن او دل شکار

ثابت آخر بوسه فتح الباب ببند زین کلید

چشم امید ز خط پشت لب او برمدار

مسی ای پشت لب مالیده بود از ناز دندانش — شبیخون زد کنون بر برگ پان هم لعل خندانش

ز بیتابی گهی می‌نالم و از درد می‌گویم — ز شر آه من یا رب تو باشی حافظ جانش

بو کرد در حال من با زبان حال می‌گویم — الهی من بقربانش الهی من بقربانش

به دولت میرسم چون عقده در دل افتد / ز فیض عشق دارم طالع گوهر گریبانش

قیامت گرده آشوب خیزد از خاک بردارد / در آن صحرا که افتد سایهٔ سرو خرامانش

من و آن غنچهٔ رنگین تبسم کز خیال او / نمکسود است همچون نشتر زخم شهیدانش

با این آهن دلی رحمی بحال کشتگان دارد / که می‌شوید ز دل گرد کدورت آب پیکانش

دلم از بیجه گیرائی او سخت میترسد / مبادا خار غم بیرون کشد از سینه مژگانش

قیامت شد چو آمد بر مزار کشتگان خود / نسیم صبح محشر بود گویا باد دامانش

چراغ تربت من گو هر شب تا سحر امشب / بکارم عقده افتاد از مسی مالیده دندانش

سکندر طالع از بخت سیاه خود شدم ثابت

که دارد التفاتی جانب من برق جولانش

تا بکی میکنی از بخل سیه محضر خویش / همچو خاتم چه زنی مهر به سیم و زر خویش

غیرت خاک ره عشق نگه می‌دارد / سود اگر بر قدمم آبله چشم تر خویش

بسکه در دام تو ماندیم چو طوطی دیدیم / صورت زنگ ز آینه بال و پر خویش

نتو اند که شود پنبه حلاج سفید ‌‌ هر که با عرض دهم گرمی مغز سر خویش

ای فلک کار کسی از تو چسان بگشاید ‌‌ روز و شب قفل و مه و مهر زدی بر در خویش

گشت گویا ز خط جام سوادم روشن ‌‌ که سیه مست شدم از ورق دفتر خویش

نمک شور جنون سوخته بشناسد ‌‌ که چو قمری شنود ناله ز خاکستر خویش

دل خورشید ضمیران نکشد منت می ‌‌ هست سرگرمی این طایفه از ساغر خویش

۴۱

بسکه از طالع سیه است مکدر ثابت

معنی مهرهٔ گل یافته از اختر خویش

بخانهٔ نه نشستم بغیر خانهٔ خویش ‌‌ شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

نه ... رست که فریاد ماتمی شنود ‌‌ پر است گوش فلک چون دف از ترانهٔ خویش

انار باغ بهشت است روی خندانش ‌‌ کسی که کرد قناعت به آب و دانهٔ خویش

مبر بکلبهٔ من نام نور شمع که من ‌‌ مدام همچو نگینم چراغ خانهٔ خویش

ز سوز عشق اگر عندلیب می نالد ‌‌ چرا نمی‌زند آتش به آشیانهٔ خویش

غنی گر آتش سوزان همیشه چو داغم　　عذاب میکشد از پهلوی خزانهٔ خویش

برنگ لاله دل داغدار ما ثابت

سیاه مست بود از می شبانهٔ خویش

۱۳

برندارد مگس تو صید دست از کار خویش　　بیخبر بود به بزم باده مست از کار خویش

هر که مردم را نظر بر جوهر او بود حیف　　همچو سنگ سرمه می بیند شکست از کار خویش

نذر این یاران کنی گر خردهٔ جان عزیز　　خرده گیران بر نمیدارند دست از کار خویش

باد پیمای هوس در دست بر هم سود نیست　　چون مگس یکدم اگر فارغ نشد از کار خویش

شد بحر اشکم موج زن موجی و طوفان در بغل　　بیرون دوید از سینه دل غم بر سر جان در بغل

چو شد ز چاک سینه ام فوارهٔ خون جگر　　گرداب غم در آستین صد چشم گریان در بغل

دریای شوق غم آبله از رشک گل صد برگ شد　　از بسکه پنهان میکند خار مغیلان در بغل

شد بسکه شام بیکسی داغ از غم او ماتم　　چون کاغذ آتش زده دارد چراغان در بغل

آرام جانها ناوکت کز راحت سر داده | خوابیده بخون عاشقان تا حشر پیکان در بغل
وقت است اگر داغ جگر ریزد سنبل بر زمین | طفل سرشکم میرسد گلبرگ مژگان در بغل
کو عشق تا چاک افکند در جیب های بستر زند | دستم ز بیکاری بود تا کی چو طفلان در بغل
یکدم نشد وز تیرگی دل جلوه گاه حسن او | از خجلت این آینه را کردیم پنهان در بغل
امروز در آغوش من آشفته زلفی مست گر | از حلقهٔ گیسوی خود دیگر بسته ریحان در بغل
اشکم بصحرا گر رود شود قیامت در کوه | وز آتش دوزخ دلم صد گونه سامان در بغل
از فکر چشم و عارضش و زیاد خال و کاکلت | چون باغ دارد خاطرم گلهای الوان در بغل
شیرازهٔ جمعیت است این تودهٔ طومار دل | چون جلد مصحف تا بکی گیرند قران در بغل

ثابت بحالم گر کند بخت بلند اختر نظر
چون من گدائی را رسد آن شاه خوبان در بغل

گر نفر یاد دل ما نرسد زاری دل | آه از بیکسی و داد ز بیماری دل
عشق آن روز که بنیاد خرابی میکرد | بود سیلاب کج گشته معماری دل

۱۳

زلف اگر سلسله جنبانی افغان نکند | بر در گوش تو کی حلقه زند زاری دل

کوه غم را اگر کاهی نتواند برداشت | پشت مژگان تو خم شد ز گرانباری دل

رفت از سینه چو ریزد بدامن چون اشک | گریه هر چند که آمد بمدد زاری دل

همچو زنجیر بپای دگری ره نزدم | هستم از بهر همه در بند گرفتاری دل

عشق ما پرده دیگر بجفای تو فزود | تنگ شد بر نکهت راه ز بسیاری دل

داشت هر چند که چون شمع متاع عشق همه آب | داغ سودای تو شد گرم خریداری دل

نیست جز جان بلب آمده ما ثابت

دردمندی که کند پرسش بیماری دل

چو زنجیر است از بس حلقه در گوش تو اعضایم | کند در سر بپای هر که فرمائی سراپایم

چرا نالد بدور عشق من از بیکسی مجنون | که این طفل یتیم آسوده در دامان صحرایم

روان چون سیل خواهد کرد عشقم آب آهن را | بفکر روغن بادام زنجیر است سودایم

بلطف خاکی اگر از وادی محنت کنم بر سر | بیناید گرد باد آسا ز شادی بر زمین پایم

برنگ شیشهٔ ساعت ز دست خشکی طالع — بجای می پر از گرد و ورق گشته مینایم

نرفت از دست دامان جنونم گوشهٔ غزلت — بصد زنجیر نتوان کوچه گردی بست بر پایم

چو نرگس بر نخواهم داشت چشم از قامت سبزان — بود تا در سواد گلشن هندوستان جایم

رگ خواب پریشان میکنم هر تار مویش را — مشو آشفته گیسوئی اگر در مشق سودایم

زبس راز تو پوشیدم بچشم بسته میمانم — که پنهان عین نور و ظلمت آباد است پیدایم

بآهی همسفر با ابر ساز و کوه و صحرا را — قیامت در بغل دارد جنون دشت پیمایم

از آن لعل شکر افشان سوال بوسه کردم — بهم چسپید از شیرینی این حرف لبهایم

براه عشق ثابت بسکه خواهم دمبدم مرگی

اگر جان بر لب آید بر نمی آید تمنایم

تا همچو موج دریا طوفانی بلایم — در عین وصل گویم یارب من کجایم

با صد زبان نگویم چون شانه راز عشقت — در زیر اره هر چند از فرق تا بپایم

در راه عشق بینم هر جا برهنه پائی — گر پای او ببوسم کمتر ز خار پایم

۱۷

بیگانه چون نگردم از مویش صبر و طاقت | با بوی قائی یار عمریست آشنایم

با شور دل تپیدن پیچید در سر من | چاک جگر بفریاد گویید ادایم

با من جفا نزیبد از کبریای نازت | تو شاه ملک حسنی من کمترین گدایم

هر زخم سینه من دارد دهان خشکی | ای آب تیغ رحمی لب تشنه جفایم

رفتی و نقش پایت بنشست بر سر من | بی قدرتر ز خاکم ناکم چون هوایم

بهر تو گرچه کردم ترک تمام عالم | جا در دلت ندارم چند آشتی و قایم

نامت گره گشاید از کار بسته من | وا می‌شوم ازین حرف گویا دعایم

نی در جگر مرا آه نی دست سینه کندن | همچون نی شکسته بی برگ بی نوایم

در مجلسی که شد گرم با شعله صحبت خس | آتش بجانم افتاد کز چون توئی جدایم

ثابت شراب مشرب تا با کلیم خوردیم

یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم

ای رفعت محنت ما هم برهنه پائیم | آخر ترحمی کن دیوانه بلائیم

خوبان نمی توان کرد ترک صنم پرستی — ما بندهٔ شمائیم گر بندهٔ خدائیم

تن را چه قدر و قیمت چون جان از او برآید — ای خاک بر سر ما گر چون توئی جدائیم

عمری گذشت و آن گل از ما نمیکند یاد — ممنون بخت خویشیم همطالع وفائیم

گرد سر تو گردیم آئی چو بر سر لطف — گر میل جور داری ما کشتهٔ جفائیم

کو بخت آنکه نالیم چون حلقه بر در یار — پرسد چو کیستی تو گوئیم آشنائیم

گردی نمی نشیند از ذره بر دل مهر — خود را به بین کجائی ما را به بین کجائیم

منت اگر نگیرم بر خود ز چاره سازان — از ما عجب مدارید بیچاره شمائیم

ثابت اگرچه دور است زاری ز قدرت عشق
اظهار عجز باید در عالمی که مائیم

در سواد تیره بختی تا نشیمن داشتم — برگ عیشی در بغل مانند سوسن داشتم

زیرپای قمری که بعد از سوختن از بیکسی — بر سر این مشت خاکستر چه شیون داشتم

همچو جوهر سرنوشت من دم شمشیر بود — مزرع سبزی ز فیض آب آهن داشتم

هفت دوزخ شعله می آورد از سینه ام | تا در آتشخانهٔ عشقت نشیمن داشتم

گریه من شمع بزم پاکدامانی نریخت | خون طفل اشک چون مژگان بگردن داشتم

میکنم اکنون ز آه گرم آتش را عذاب | گر بدل زین پیش داغ از رشک گلخن داشتم

خار را هم پای رفتن بود در صحرای عشق | خویش را گرم سفر تا مثل سوزن داشتم

۱۸

چون شرر جزو تن هر دانه او برق بود | من اگر در مزرع آرام خرمن داشتم

طور از جا رفت و من ثابت قدم ماندم کلیم
از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم

برخاست هرکه گرد کدورت ز خانه ام | گردید ریگ شیشه ساعت زمانه ام

از شوق مقدم تو سراپا بزنگ چشم | از پرده های دیده بود فرش خانه ام

نشتر نمی زند رگ برق از تپش | آتش فتد بکار و خس آشیانه ام

جای تعجب است ازین بخت ناتوان | در بزم وصل پیش رود گر بهانه ام

کوته نشد ز دامن زلف تو دست من | هر چند دید کشمکش اره شانه ام

دور وز شور اشک نمک سوز و سازش — باید شنیده بوی کباب از ترانه ام

کر تخم لاله کاه سپند هست که شرر — باشند ستاره سوخته از بسکه دانه ام

بپیچید زلف یار چو حرف مرا شنید — افسون مار کشت سراسر فسانه ام

ثابت اکر بلند شود آتش دلم
پیچید بخویش برق ز رشک زبانه ام

19

دود و بنات اشکم تا یکی چشم — درین طوفان نخواهد بر دپی چشم

بت قلیان کشتی دارم که یکدم — چو نرکس بر نمی دارد ز نی چشم

بود بتخانه با لعلت نظرباز — حباب باده میدوزد بمی چشم

چو پس از خویش دیدی آنچه دیدی — نمیکفتم بتر بس از کریه ای چشم

براه انتظار ناوک تست — سراپا استخوانم، همچو نی چشم

هوای دیدن زاهد ندارم — بلی میترسد از سرمای دی چشم

ز طفل اشک ثابت کوشش کردم — که با شوری عجب میکفت هی چشم

با چنین شوخ بیوفا چکنم	چکنم آه ای خدا چکنم

با نو نی بوسه میزند بلبش	من بی برگ و بینوا چکنم

گریه هر چند کار طوفان کرد	نشد آن شوخ آشنا چکنم

شفقی جامه آفتابم سوخت	آسمانیست این بلا چکنم

خاک گشتم طلا بدست آمد	نسخه علم کیمیا چکنم

بخدا ثابت است ایمانم
کشتی وسعی ناخدا چکنم

مرهم لطفی کرم کن آب تیغ کینه هم	چشم بر راحت زخم دل ناف سینه هم

پیش زاهد گر بتان ساده رویان بسته چشم	صورت شرعی ندارد دیدن آینه هم

نی همین نو کیسه بالامال نخوت گشته است	کرده گم از پهلوی زر خویش را گنجینه هم

شیر قلاب تو زاهد خون آدم میخورد	میکند روباه بازی خرقه پشمینه هم

داغ دل از مردم چشمم برون آورد بعد / گرم شد از آتش گلخن هوای سینه‌ام

تا بت آن ظالم گر از پیکان نه بستی راه حرف

شکوه بر لب داشت زخم دل شکاف سینه هم

۲۱

ای سخن همچو قلم تابع فرمان توام / بنده حلقه بگوش خط ریحان توام

سر ز جیب تو برآوردم و دارم دل تنگ / بخت برگشته تر از گوی گریبان توام

جلوه در آیینه دیده مردم کردی / سخت حیرت زده لطف نمایان توام

اره بر سر چو کشی شانه نه پیچم ز وفا / سینه چاک ستم زلف پریشان توام

چکنم آه بفریاد دل من نرسد / ندهد رخصت زاری غم پنهان توام

نکشم پا ز سر کوی وفا بعد از مرگ / گر شوم خاک همان دست بدامان توام

زلف آشفتگی بخت مرا شانه زدی / مو کشان بر در خود بخیه مژگان توام

نشود سایه اقبال تو کم از سر من / گرد اگر خاک نشین سرو خرامان توام

غزلی لطف نمودی بمن آشفته ثابت / جان فدای تو کنم بنده احسان توام

تاب وصل

تاب وصل تو دل آزرده ندارم چکنم — چکنم طاقت دیدار ندارم چکنم

من اگر باده ننوشم سببش تقوی نیست — بار در خانه خمار ندارم چکنم

نیست از سستی اسلام بکفرم سر و کار — طاقت بستن زنار ندارم چکنم

۲۴

اختر من گلی از فیض شب قدر نچید — طالع و دیده بیدار ندارم چکنم

نقش من گر نه نشسته است درین خانه بجاست — معنی صورت دیوار ندارم چکنم

تو بیا تا نشوم چشم تو ام کی بیند — دارروی نرگس بیمار ندارم چکنم

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت

داغم و گرمی بازار ندارم چکنم

جانی اگر ز دست غم هجر تو بردم — مردم که جدا دور ز کوی تو نمردم

پیکان تو و اینکه بخون گرمی دل ماند — دندان بجگر از غم تیغ تو فشردم

صد بار اگر توانی مانند نبض جستن
صورت نمی پذیرد از دست خلق رستن

صیاد بی مروت شوق تپیدنم کشت
تا چند پا شکستن بر بال رشته بستن

در نظم آفرینش نقش بدم جهان را
در هیچ کشور رم نیست از آرام خویش نشستن

کاری نمی تواند از دست می برآید
معذورم ای حریفان در توبه نا شکستن

تا شکر خار راه است با صد زبان ادا کند
شد ریشه ریشه پایم چون کلک مو ز خستن

جسم تو کرده دامی در زیر خاک پنهان
تا رشتهٔ نفس هست مشکل ز دام رستن

این دل که جور خوبان با لطف دیده توام
چون زلف سر نپیچد از بستن و شکستن

قید امل ز بس کرد همچون مگس ضعیفت
کز تار عنکبوتت نتوانیش گسستن

چون داغ لاله ما را از فیض تیره بختی
پهلوی کلفت از آن روزی شود نشستن

بد است کز و غایت کاری نمی گشاید
پر عقده شد جبینت هنگام عهد بستن

ثابت نزاع دارند ابنای جنس باهم
از آتش است روشن وقت شراره جستن

کرده تا جا در بر آن سرو رعنا پیرهن | می‌برد چون صبح کار خویش بالا پیرهن

از حباب باده کمتر نیستم در بیکسی | میتوانم کرد من هم از می صهبا پیرهن

هر که داغ عشق را پوشید کافر نعمت است | جنگ دارد زین سبب دست جنون با پیرهن

تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم | میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن

بیکفن گر بود شمع ماند دور نیست | تیره چون فانوس شد از جوش سودا پیرهن

شور عشقم تار تار رشته را بغو یاد آورد | من ندانم پرده ساز است این یا پیرهن

در جنون محتاج دست خویشتن هم نیستم | خود بخود شد پاره چون گل بر تن ما پیرهن

دام راه حسن شود هر تار او چون عنکبوت | گر باین بی قوتی پوشم بر اعضا پیرهن

نسبت داغ جنونش صرف مشغل میکند | پاره کردم بر تن خود بی محابا پیرهن

از برای خواب چون بر بستر آئی میکند | غارت چشم تو از تصویر دیبا پیرهن

حق سرائی میکنم پیوسته ثابت در لباس
ساختم از پنبه منصور گویا پیرهن

هیچ نمیداند کمر را حسن سرتاپای تو . مو نمیگنجد میان خوبی اعضای تو

هست فرد اول دیوان یکتائی قدت هیچ جای کم ندارد از الف بالای تو

۲۹

گرد مژگان مرا امروز آتشپارهٔ همچو شمع کشته داغ از حسرت نظارهٔ

از دل صد لخت این صورت پرستان غافلی چون مرقع نقش موهوم میبینی در هر پارهٔ

حیف کز طفلان جنون من خجالت میکشد آه کرمم درجهان نگذاشت سنگ خارهٔ

شمع را چشم و چراغی نیست جز حضور شعله بی تو معلوم است احوال دل بیچارهٔ

مرکز سرگشتگیهایش بجز یکدر نبود داشتم چون وقت و ساعت گردش آوارهٔ

تیره روزان را چون کاغذ آتش زده غیر داغ دل نباشد کوکب سیارهٔ

بعد خاکستر شدن و اسوختن از سودای عشق

نیست چون پروانه ثابت در جهان ناکارهٔ

آمد ز کرد راه بچشمم سوارهٔ همچون هلال کج کلهی ماه پارهٔ

از مشرق امید سیه روز کار را — مانند صبح وصل گرفته کناره

شوخی چو سیل تند و تشلاق تیز کوچه گرد — باشد خروش و غلغله مست گذاره

گوش گل سحر ز بنا گوش تاب ده — نام ستاره حلقه کن از گوشواره

صد رنگ دود از سر مردم بر آوری — که برق و گاه شعله و گاهی شراره

از پرده های دیده پر چشم لیلی — گلبند جامه پوش ز دام نظاره

از بهر جا بدید عشاق ساختن — در رنگ سرمه چشم براه اشاره

افسرده کان مرگ خمار فراق را — همچون می گرو آتشه عمر دوباره

حاضر یراق سینه عاشق شکافتن — مژگان دراز تر ز زبان کناره

از برگ گل بلخجه ناز و دلبری — بر کف ورق ورق جگر پاره پاره

بر ثابت فلک زده هر دم نظر فکن

نقد وصال در گره خود ستاره

آویخت گوهری ز جبین ماه پاره — آمد برون ز مطلع ابرو ستاره

تا نقد جان بدست تو آید ز داغ عشق　　چون مل بگیر از تن خاکی کفاره

از بسکه نم ز سیل سرشکم کشید کوه　　آتش نماند در جگر سنگ خاره

همچون زبان مار گزد زندگی مرا　　۴　　خواهم اگر جدا از تو عمر دوباره

۲۷

بهر خراش ناخن غم راه میدهد　　هر دم ز پاره های جگر استخاره

هر چند سر بسنگ زدم بهر نقد داغ　　حاصل نشد ز سختی دوران شراره

هر کس فزود غفلت نادان تو کشید　　با راحت آشنا نبود گاهواره

دستت بداغ اگر نرسد مشک تر بیار　　زخم دل مرا بجز این نیست چاره

هر چند بود توام بادام چشم یار　　چشمم نکرد نو بر باغ نظاره

ثابت بره هلاک بسر میروم چو شمع

ابروی تیغ یار کند گر اشاره

بیمار غم تو زار و خسته　　چون نبض ز دست خلق جسته

بگشا مگشا کمر که هستم　　قربان تو بسته و نه بسته

از سنگ جفا بجرم خنده   بر خاک فتاد مغز پسته

شد گرچه شکسته استخوانم   چسپیده بخنجرت چو دسته

چون آینهٔ ما گرفته   حیران با تو ایم چشم بسته

۲۸

داغم از دست دل چه سازم   نقشم با او چنین نشسته

تا بت نشوی چو غنچه دلگیر

از پهلو خاطر شکسته

بر سر کوی تو دیدیم عجب غوغائی   کربلا جائی و صحرای قیامت جائی

سر بازار زدم سلغ می با دف و چنگ   لله الحمد ندارم ز کسی پروائی

دل من عاشق کفر است خدایا بفرست   خواه هندو صنمی خواه بت ترسائی

عالم آب به پابین نکتهٔ وحدت دریاست   که بهر موج هم آغوش بود دریائی

گاه آشفته چنین گاه گرفتار گره   در سر زلف تو هر لحظه بود سودائی

گر دهد بخت بمن دولت بیداری شمع   سر و چشم کنم خدمت بزم آرائی

لای خم بر سر و عریانی و بهر کوچه پویانی — نتوان یافت درین شهر چو من رسوائی

توبه کردم ز می و گشت مرا خود بینی — کاش مستانه کشم نعرهٔ ها یا هائی

هر کجا میروم ای عشق دعاگوی توام — که مرا بود سر کوی تو خوش ماوائی

٢٩

دست من گیر تو ای پیر طریقت ورنه — راه دور است ندارم چو عصا جز پائی

ان خوشی ان رند که در عالم مستی شکند — گردن محتسبی یا دهن ملائی

کاش ثابت نظر از باطن حافظ یابم

از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

ای بردهٔ خسارت مژگان تماشائی — دیدار تو ناممکن چون دیدن بینائی

بیرون ز مکان بودن دل از همه کس بردن — غیر از تو کرا قدرت ای دلبر هرجائی

در عین نهان بودن پیداست ظهور تو — پنهان شدی از مردم با اینهمه پیدائی

تا سجدهٔ من یابد در کوی بتان راهی — از نقش قدم گیرم سر مشق جبین سائی

هر جا که سرشکم رفت دید آینه بازاری — در شهر نگر بستی آئین دل آرائی

بر وصل تو گم کردن خود را هنرم باشد
شام غم هجرانت عیب است شکیبائی

بستم بکمر زنار از زلف چلیپائی
بر گردن من افتاد آخر به ترسائی

هر نخل که می بینم سرکش ترا ز آن سروست
ای بنده بالایت آزادی رعنائی

گفتم که صلاحست این آئینه مبین ننشیند
فریاد ز خودبینی بیداد ز خودرائی

جز حال پریشانی نگذاشت ز من باقی
نقد دل و دینم برد آن کافر یغمائی

گردد ز حضورم کم در صحبت خوبان هم
از بسکه خوشم ثابت با عالم تنهائی

نقد دل برد ز من طفل طلائی پوشی
چون غلام ورق کنجفه بازی گوشی

دست در گردن هم حلقه کنید از مستی
موج دریای شرابند حریفان جوشی

ای جنون گوشش یا آواز خودم چون زنجیر
شور کم کن من دیوانه ندارم هوشی

عیب شبهای سیه کار رخ پوشیده
صبح صادق نفسی پرده بر دوشی

عاشق شور خرابات و صدای سازم
وه چه مستانه نوائی و چه نوشانوشی

تو در آغوشی و در یاد تو صهبا نوشم ... نیست در میکدهٔ عشق چو من مدهوشی

تلخی مرگ بجز دست تهی کردن سهل است ... زهر چشم تو ندیدست بحنظل نوشی

داغ سودای توام از ازل افتاده بسست ... از خم عشق رسیدست بلب سرجوشی

هر خراشی که ز ناخن دل ما ثابت اندوخت

گشت از بهر بغلگیری غم آغوشی

مزن ای شیخ بما باده‌کشان دست ردی ... کانکو کار جهان خلق نکرده است بدی

بود چون سبحه بهم ربط عزیزان جهان ... نه یکی ماند ازین سلسله بر جا نه صدی

آه خبر ای شمع بگو راست که چشم تو ندید ... عنبر آن طره دستار گل سرسبدی

نیز توای مدعی فقر کجاست ... ننهد در دو سرت از چه کلاه نمدی

در بساطم نبود هیچ وز آن دلشادم ... میکنم شکر که آلوده نیم از حسدی

نقش او را نتواند که کشد صورتگر ... نیست یکتائی آن نور نظر با احدی

رتبهٔ بخت سیاهم نشود از چه بلند ... گر دچون سایه مرا خاک‌نشین سرو قدی

ای سپند از ته دل بر سر آتش رفتی — خوب کردی بتو یارب نرسد چشم بد

غیر استاد ازل خلق چو نقاش همه — چشم بر دست نه دارند برای مددی

بر سر عالم آتش است روان و مانم — داد ساقی ز خط جام بدستم سندی

لذت کشته شدن حیف نبردم تا بت — لب معشوق بمن داد حیات ابدی

۳۲

آخر ای مردمک دیده ندانم چه بلائی — جا بچشمی که کنی گرم با درون نمائی

بی نشانی و نشانهای تو پیداست زعالم — همه جائی همه جائی و ندانیم کجائی

گر بجائی برسم مدتی برسم با تو رفیقم — چون تو خود میبری از راه و تو خود راهنمائی

کشته و مرده و بسمل شدن از تیغ تو هستم — نکشی از چه مرا اینهمه بیرحم چرائی

از ره حیله بگوئید که تو گفتی که بیایم — گر بآن شوخ دغا باز بگویم نه بیائی

غمزه ات روز مرا تیره تر از سرمه نماید — چشم خوبان جهانی و سیه مست خطائی

عالمی را کشتی از ناز و کنی زنده بحیات — چون نیفتد بغلط خلق و بگوید که خدائی

چون با این بوالهوس چند بداری سر و کاری — میتوان گفت ازین راه که خود عین خطای

تکمه پیرهنت تنگ گرفته است بگلشن — گل ز نخچیر تو اگر بند گریبان نگشائی

ای حنا گرچه بود رنگ از قدم یار گرفتی — دلم از دست تو خون شد که چرا دیر بپائی

گوید آن نوخط اگر تاب ارم و بوسه بخواهد

می شناسیم ترا خوب که پرکاله کدامی

۳۴۳

دل بتار زلف بستم یللی — سبحه در مسجد شکستم یللی

پای کوبان و مستی میکنم — می پرستم می پرستم یللی

سنگ را هم بود چرخ سخت گیر — چون شرر از دام جستم یللی

[illegible] کشتی ز طوفان غم تنگ — بر سر دریا شکستم یللی

رقص شادی میکنم چون گرد باد — خاک راه یار هستم یللی

گاه زیر پا و گاهی بر سرم — طره دستار مستم یللی

بت پرستم [illegible] ای پیر دیر — از نماز و روزه رستم یللی

دور گردون با چنین زور کمان	بست تنگ زه گیر شستم یللی

استخوان ساعدم گر بشکند	داغ می افتد ز دستم یللی

بر نمیدارم سر از پای یار	با خدا این عهد بستم یللی

طرفه جنگی بشکنی دارم که باز	کاسه بر سرها شکستم یللی

ناله تا برخاست همچون نقش ساز	خون ور دلها نشستم یللی

هر کجا دیدم بتی گفتم بلی	بستهٔ عهد الستم یللی

ثابت امشب طرفه جوششی میزنم

یار در بزمی بدستم یللی

دیدیم در خرابات هر طرفه ماجرائی	قاضی نشسته جائی زاهد فتاده جائی

در سومنات تقوی تاکی صنم پرستیم	پیر مغان خدا را در حق ما دعائی

گردسر تو گردم ساقی بیاله ده	تا از لبم بر آید مستانه هایهائی

با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم	بر ما نموده [illegible] هنگامه جدائی

از نقش پا گرفتم سر مشق خاکساری شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی

مرگ و حیات عاشق باشد بدست خوبان در ما کجا حسن دیدیم هر گوشهٔ خدائی

در پای قاصد افتم از رحم اگر بیارد مکتوب دلنوازی پیغام آشنائی

آواره‌ام درین دشت ای کاش ره نماید یا گرد کاروانی یا ناله درائی

ثابت چرا نلرزد بر خویشتن که دیده
بیداد چون تو شاهی بر همچو من گدائی

در گوشهٔ خرابات خوش کرده‌ایم جائی زاهد با هل مسجد از ما بگو دعائی

شوق صنم تراشی در دین آذرم برد تا بهر خویش من هم پیدا کنم خدائی

چون فغان زنجیر پیوسته کوچه کردم شاید بگوشم آید آواز آشنائی

در انتقام احسان مانند شانه خشکست در هر کجا که دیدیم دست گره گشائی

بهر چشم بی غبارم آئینه می برد رشک تا داد حسن خوبان این خانه را صفائی

بالای چشم جا کرد کاه ضعیف طالع یا رب ز ناتوانی من هم رسم بجائی

در قید یک قدم راه همچون دل اسیرم … تا کی برم بمحمل‌ها ای جرس صدائی

تا … کسی ننالد جز شک بو سرس

از شور گریه شبنو فریادهای هائی

در حسب روی چار من شد سر تا قدم ادائی … نازک چو طبع خوبی چون ناز دلربائی

تا دامن از گریبان مانند گل معطر … در عالم تکلف خوش وضع میرزائی

چون ناشکفته نرگس خود عین شرم چشمی … همچون نگاه یوسف در پرده حیائی

دستار عنبر یا نه کج بسته باده نوشی … آشفته زلف مستی بند قبا کشائی

لب سرخ کرده از پان گل گل شکفته رازمی … انگشت فکن بدل‌ها در دست دیده حنائی

وا کرده از سر خود صد عاشق پریشان … کاکل بدوش نازی بد مست کبریائی

بیرحم خانه بر دوز مهمان فتنه جوئی … هر جا روی چو سیلاب با شور و ماجرائی

مستانه گفتگوئی مانند شعر حافظ … عاشق پسند یاری موزون خوش ادائی

در بسته کرده‌ام را با باریکتر ز موئی … بر همچو من ضعیفی شمشیر آزمائی

٣٦

از بهر بوسه خواهان شمشیر کین کشیدستی — ظالم نوازش شاهی دلخون کن گدائی

صد چشم خوبان معشوق دردمندی

دلبسته وفای با ثابت آشنائی

۳۷

دیدم صنمی رو بخدا بلکه تو باشی — آنکه بود قبله نما بلکه تو باشی

بگذشت ز پیش نظر مهر جبینی — چون سایه دویدم ز قفا بلکه تو باشی

لب بستگی بار بکارم گره افکند — ای خنده بیا عقده گشا بلکه تو باشی

گفتم که طلبکار تو بیچاره گدائیست — خندید که بیچاره گدا بلکه تو باشی

شد هر که دوچارم ببرش تنگ گرفتم — ای های ترا های تمرا بلکه تو باشی

هرچند که با دوست بگوشش تو فغانها — فریادرس ناله ما بلکه تو باشی

ای یار چو میخواند معنی خوشم آمد — در پرده این نقش نوا بلکه تو باشی

مالیده به پیش تو خضر از غم مردن — جان بخش تر از آب بقا بلکه تو باشی

گویند عزیزی ز سفر میرسد امروز — ای یوسف کنعان وفا بلکه تو باشی

ثابت نکند شکوه ز بیمهری گردون

تعلیم ده رسم جفا بلکه تو باشی

ای بچین گیسویت کار بسته زنجانی ∴ حلقه حلقه زلفت مجمع پریشانی

بر دلی فارغ باش خانه خدا آباد ∴ شیخ داده مستان را توبه از مسلمانی

کوه کندن فرهاد کرد عشق را رسوا ∴ بر فکند ازین عالم کاش رسم آسانی

تا نگاه جادویت خط کشید بر ایمان ∴ کافر فرنگی شد سرمه صفاهانی

چین جبهه و عقده مد و میم بسم الله ∴ ای ز ابرویت پیدا حرف حرف قرآنی

واعظا سرت گردم حرف زور سلیقه زن ∴ توبه تازه می کردم میکشم پشیمانی

از تپیدن بسمل گرچه ناخوشم باری ∴ زخم را بتن برداشت با چنین گرانجانی

وا شدن نبود مشکل چون گره بدل است ∴ گرچه در میان گیرد ناخنش بآسانی

شیشه دلخوشی دارد چشم جام می روشن ∴ با همه سیه مستیم از شراب ریحانی

عشق خانه آبادان عالمی خراب تست ∴ بر دلم گذاری کاش این بنای ویرانی

۱۳۹

یارب روا اگر گفتی عین خوشتن ثابت

غم مخور که انسان را لازم است نادانی

گرچه سوزن صفتم چشم براه سفری — هست سررشتهٔ این کار بدست دگری

۳۹

پرده روی تراقوت ضعفم برداشت — که نمانده است ز من غیر تو باقی اثری

خاکساران تو از نام بهوا پر زانند — مرغ بسمل تو خنجر بزمین بال و پری

خبر جنونی که کند شور قیامت برپا — بعد مردن نبود بر سر ما نوحه گری

دور از ان مهر جهانتاب ضعیفم چو هلال — وقت آن شد که کند یار بحالم نظری

سایه پروردهٔ قد تو ام ای سرو بلند — گرچه از کوتهی بخت ندارم ثمری

میبرم رشک ز آسودگی بیخبران — که ندارند ز نیک و بد عالم خبری

جز تو ای ماه که سرپنجه خورشید برد — شاخ زر کی شکند ساعد هر سیمبری

چون قلم ثابت اگر خوب و گر بد گفتم

رگ خواب سخنم بود بدست دگری

لباس سبز در بر کرد سرو من برعنائی — بر آمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

لباس پسته پوشید آن شه تمایل را — گرسنه طوطی روید سرگرم شکرخائی

نخود می بالد از لطف بدن پیراهن سبزش — ندارد اینهمه آب زمرد گلشن آرائی

بهار باغ گلگون نمود از سبزه مینا — تن او را لباس سبز در چشم تماشائی

شد از رخت زمرد رنگ افزون آفتاب او — اگرچه می برد زنگار از آئینه زیبائی

نمی پوشم نظر از جامه آن شاخ گل یکدم — که افزون میشود از سبزه دیدن نور بینائی

توانی یافت اقبال سکندر حسن او ثابت

که خواهد گرد آن مه در لباس سبز دارائی

مست از جام می نازخودی — همچو طاوس منظر بازخودی

دل چرا زود خرابش کردی — چه بلا خانه برانداز خودی

جام در دست و گریبان چاکی — همچو گل پرده در راز خودی

رحم بر حال شکاری نکنی — صید بیرحمی انداز خودی

ای هوا داری ما و انشوی　　غنچهٔ غنچهٔ و دمساز خودی

دام از آینه [illegible]ت آوردی　　در کمان داری انداز خودی

چون توانی دل ثابت بردن

توکه غارت زدهٔ ناز خودی

۱۴۱

با ما ز چه بیوفا نسازی　　با ما چه که با خدا نسازی

کردی با غیر سیر گلشن　　رفتی که دگر بما نسازی

دل را که شهید تست بادا　　قربان سرت چرا نسازی

امروز که برگ عیش داری　　با عاشق بینوا نسازی

من کشتهٔ خنجر جفایم　　زنهار که با وفا نسازی

جانم بلب آمد و نگفتی　　با ناله بمرگ ما نسازی

رحمی نکنی بحال ثابت

شاهی و به گدا نسازی

تا چند رو بعالم صورت کند کسی — آئینه کسان نگاه بحیرت کند کسی

جائی که چون نماز سفر عمر کوته است — بیجا بود که تکیه بر اقامت کند کسی

این ظلم دیگر است که آن تیغ آبدار — فرصت نمی‌دهد که شکایت کند کسی

عکس رخ تو آینه را رو نمی‌دهد — تسکین خاطرش بچه صورت کند کسی

اندوه مهر و کین تو بی نهایت است — شکر کدام جور و عنایت کند کسی

۴۲

مردم ز غمت ای غم جانکاه کجائی — هجر تو مرا کشت بیا آه کجائی

هر چند نیابند مکانی ز تو خالی — گویند ز حیرت همه الله کجائی

کردی بمن ملایمت و سوختی دلم — در غم برنگ شمع ز پهلوی گرمها

آب شد بسکه ز شرم تو دل ما امشب — عنبر موج شکست سویدا امشب

زاهد ببر درا حلقه دانه تسبیح — سر منزل مقصود تو صد مرحله دورست

لعل لب را آب و رنگی داده خوش گفتاریت — گشت خط جوهری پیدا شد که هموار ست

آب حیوان نبود مثل تو شیرین حرکات — شیرهٔ جان بروان بخشی رفتار تو نیست

بلبه رو آمد سر نقاشی حسن تو مانی را — بگو در دسر هیچ نقش صورت نمی‌گیرد

در چمن ز عارض او لاله داغ شد — گلگل شکفت یار و دلم باغ باغ شد

قسم مصحف گل عندلیب باغ توام — بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

ای حرف تنگی دهنت بر زبان مور	موج تبسمت شکری در دهان مور

ای پیر میخور رخت در بزم غیر آمد برد	از خمار اندیشه کن درد سر بیجا بکش

۴۴

دیدیم بیتو جلوهٔ باغ و بهار حیف	گل خنده زد به بیکسی ما هزار حیف

شاهی که ابو تراب شد کنیت او	مسجود ملک بود در دولت او
منظور خدا کشیدن نقشش بود	آدم را کرده صورت او

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین	در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته بی دعوی حق	انگشت شهادت ید الله حسین

باشد تسبیح کربلائی مسنون — از سی و چهار دانه کز نسبت فزون
یعنی که بدست آن دلی را که بود — خاک قدم حسین و غلطد در خون

۴۵

گردون زده جامه باز در نیل امشب — پروانه صفت سوخته جبرئیل امشب
از گریه و سوز شمع روشن گردید — یک حلقهٔ ماتم است قندیل امشب

قندیل که آتش بدل و سر بهواست — بشنو که زبان شمع او گویاست
زان چشم و چراغ دودمان زهرا — سرگشته و افتاده بگرداب بلاست

شبهای محرم ز غم شاه شهید — بر ماتمیان روز قیامت گردید
این شمع که بزم تعزیت روشن از وست — در سینهٔ فانوس الف داغ کشید

گفتم بمنجمی که ای ماه سیاه — تقویم تو کرد عالمی را گمراه

از گردش سال تا یکی حرف زنی — لا حول ولا قوة الا بالله

الفت آن سر دفتر اهل کمال — رخش همت چون سوی فردوس راند

٢٦

سال تاریخ وفاتش گفت عقل — حیف الفت در جهان باقی نماند

حیف کز دم سردی گردون دشمن بالکمال — دفتر فضل و هنر را باد تند مرگ برد

دستیار خط قلم بر صفحهٔ ایجاز زد — خامه نتواند کنون از خوشنویسی ها فشرد

دل در دو سینهٔ احباب چون گل بر مزار — باخت رنگ انبساط و عیش را از کف سپرد

گو در خم و از شوری ره یافت چون ملا قلندر — خاک بر سر کرد صاف بادهٔ معنی ز درد

در شکنکا پیشه سر کار خارا میکند — فی المثل گر حرف موزونی کنون بر گوش خورد

کردم سال فوت او از عالم بالا طلب — دل که نتوانست از حسرت بجای آگه

بود چون پرورده دامان طبع عالیش — زد فلک سر بر زمین و گفت فیض الله مرد

۴۷

هنران شمع بزم اهل سخن — محفل افروز دودمان هنر

مرد از صرصر اجل ناگاه — گشت افسرده بوستان هنر

غیر نامش نماند در عالم — از که پرسم دگر نشان هنر

بود چون نام خویش فضل الله — آیت رحمتی لسان هنر

گفت تاریخ فوت او هاتف — آه و افسوس از خزان هنر

افسوس افسوس از جهان کرد سفر — مجموعه فضل و هنر نوع بشر

ای خامه بکش آه و بگو تاریخش — در سال هزار و صد و چهل مرد هنر

فضل الله هنر ز دنیا ناگاه | برچید بساط زندگانی صد آه
تاریخ وفاتش از خرد جستم گفت | واصل بجناب حق شد فضل الله

ای محیط حکمت و دانش که از نبض خامه ات | شد مرکب داروی آزار دلهای غریب
با وجود خم نشینی پیش صاف دانشت | هر که حاذق بود عقل افلاطون طبیب
همچو نبض آورده سر رشته عالم بدست | کرده در یک نفس چون نبض گردون را جریب
باشد از بس قوت طبع تو در قانون طب | صورت تدبیرها از جان معنی با نصیب
گر دل منصور سر دارد ز گفتگوی حق شود | دار چینی میکند تجویز یا عود الصلیب
بشکنی از خرد دانی چوب گل بر پهلوش | در بهاران گر بجوش آید جنون عندلیب
گر نگاری از تو گیرد نسخه رنگ حنا | دست رنگینش بتابد پنجه کف الخضیب
تاب خورشید تابان بشکنی بر سبز وار | میکنی از صبحدم در کاسه گردون حلیب
کرسی حرف تو دارد پایه عرش برین | خامه ات باشد بهندستان خط افرنگ زیب

بر سر ابیات دیوانت خیالات بلند | خطبهٔ قدر تو میخوانند چو بر منبر خطیب

پشت بر هستی میکذارد نزد افکارت ظهیر | هست طفل مکتب رنگینی نظمت ادیب

یکنه دردی دلی با تو با امید علاج | بوی خلقت را شنیدم می نماید کار طبیب

۲۹

همت خود در علاج من بنحوی صرف کن | نسخه‌ای خواهم که در معنی بود مغنی اللبیب

منخسف بالم ز دست قرض خواهان همچو ماه | کبکشان آسا کهی با رنج بار یکم قریب

تا شود پوشیده عیب جامهٔ عریانیم | چون برص از دیده میکردم نهان با صد فریب

نیست غیر از غم ز جنس حظ دنیا قوت من | در بساط من متاعی نیست جز صبر و شکیب

هر سر مو در تن من میکشند تیری دکر | هست در دل از تب هجر عیالم صد نهیب

ناخن تدبیر را خفقان دلتنگی شکست | عقدهٔ من وانشد چون غنچه از اظفار طبیب

زی و هر و سقوط از نظر افتادنم | بسکه از جان کندن افکنده است دلرا در قلیب

نبض نملی جان شیرین مرا بر باد داد | بهر من شد دابة الارض قیامت این دبیب

الغرض مقصود من آنست کز دار الشفا | دارویی بخشی که دیگر غم نگویم با طبیب

درهمها می خورد صالح تا بیفزاید انار	تا بود بالقوّه دل تازگی از فعل زبیب

با دستان دولت و عمر تو شیرین تر شهید	این حلاوت باشد از تلخی مغز چون زبیب

مخمسات

بت کافر نسب سنگدل عشوه پرست	از فرنگ آمده سرشکن عهد الست

دلبر و هوشربا بینی بهر حال که هست	زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

جلوه طاووس و نظر باز خود و پاکوبان	همه رنگ و همه نیرنگ و ترنم بزبان

پنجه آتش بسته نگار و دهنش سرخ زبان	ز کشتش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

مخمل خواب مرا دید بقیمت سنگین	کرد بر غفلت من گریه چو شمع بالین

تا مبادا که فتد گوهر حرف نمکین	سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین

گفت که ای عاشق شوریده من خوابت هست

[illegible]ای که بالین تو تغییر دهند — بخت بیدار ترا قوت تاثیر دهند

کو همه جام می وصل بادو دیر دهند — عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نبود باده پرست

٥١

هست وابسته بد و نیک بکلک تقدیر — از قضا صورت احوال بود نقش پذیر

عیب نقاش مکن طعنه مزن بر تصویر — برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

که جز این تحفه ندادند بما روز الست

سالها خرقهٔ پرهیز و ورع پوشیدیم — بی اثر بود در آن کار عبث کوشیدیم

عاقبت باده کشی (با صنم) جوشیدیم — هر چه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است وگر از باده است

تا بت امروز که زد جوش بصد رنگ بهار — لاله ساقی شد و سنبل سیه مستی یار

لیستم من که نیفتد بخرابات گذار — خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

ای که از رنگ حنا نقش جفائی تو نشست — محضر خون من آورد نگارت بدست

بر در میکده ناز بزن یکدو پرست — زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

همچو آن شمع که از درد و فا آهنگ فشان ۵۴ میکشاید بی دلجوئی پروانه زبان

آنکه می بود دلم غمخواری صاحب نظران — نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

شب که در پرده بیداری چشم خونین — بود مانند که خواب عدم و دم سنگین

یار چون جوشش محیط و صدف خاک نشین — سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین

گفت که ای عاشق شوریده من خوابت هست

ساقیان کام اسیران چو بزنجیر دهند — ساغر از حلقه گیسوی گرهگیر دهند

خود گرفتم که می وصل بادیر دهند — عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نبود باده پرست

بی گناهیم نظر بر خط کلک تقدیر   میکشش عالم تصویر ندارد تقصیر

در خرابات که باشند ز صفا نقش پذیر   بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

که بجز این تحفه ندادند بما روز الست

٥٣

ما که در بندگی پیر مغان کوشیدیم   درد اگر صاف وگر درد چو خم جوشیدیم

شیر اخلاص ز پستان رضا نوشیدیم   هرچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

ناگهت سرزده بگلگشت چمن آمد یار   مو پریشان و قدح در کف و مینا بکنار

از سر ناز بمن گفت که ای عاشق زار   خنده بر جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

سالها بود که محراب مرا جوش و خروش   لیک از شاهد مقصود تهی ماند آغوش

بار اسلام و خودی افکنم از دوش   سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش

بطلب کاری ترسابچه باده فروش

دام کردم زکه از دل خود رفتاری تا شوم شمع صفت آینه دیداری

ناگهان شعله برآورد ز چشم خاری پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری

کافری عشق گری زلف چو زنار بدوش

چون گذران کوچه فتاد او صف محشر آراست شور صد صور قیامت ز فغانم برخاست

زدم آخر چو قلم حرف مجاز آراست گفتمش این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست

ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

بعد الحمد که از یاوری بخت بلند بتو ای نخل رسیدم تا مسند پیوند

حکمم تا نکشد حلقه ذکرم نکمند گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند

سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

همتی از حضر کردش پیمانه طلب دست رو کاسه مکش لعل تش مستانه طلب

شیخ صنعان شود کار ز دل دیوانه طلب بگذر از صومعه و راه بمیخانه طلب

خرقه بیرون فکن و کسوت رندانه بپوش

تو که کودی طلب ازکلش کویم رمزی — غنچه مگسان خود استی از سر بگویم رمزی

چون گل اول شنو از دور زبویم رمزی — بعد ازان سوی من آتا بتو گویم رمزی

راه بر کردی اگر بر سخنم داری گوش

فارغ از سردی ایام چه بهمن چه دیش — بنجه اگر بود راستی چنگ و نیش

ساقی دیدم در آرزوی جام میش — دل زلف در دم و بعتاب دیدیم زنخ پیش

تا رسیدم بمقامی که نه دین ماند و نه هوش .

خط عشق با اهل حرم ان یکدست — هیئت رشته فواره حبد دل می بست

منکه بی همرهی عقل زدم یکدو پرست — دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست

صف صف از باده در جوش عشق آمده و خروش .

بی تکلف همه همدست تر از خط شعاع — بی محرک همه ذرات تعیز اوضاع

بی سبب با خرد و هوش همه کرم نزاع — بی دف و چنگ و مغنی همه در وجد و سماع .

بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش

این رسیدن که چو می کرد بیکدم مستم | طوقی از نشأ وارستگی دل بستم

هم در آن حال که از دام علایق جستم | چونکه سررشته تدبیر برفت از دستم

خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه دریاست که چون [illegible] خدائی با [illegible] | این نه باغست که چون بید کشی تیغ خلاف

این نه جائیست که از پیش بری لاف و گزاف | این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف

یا نه مسجد که در آن بی ادب آئی بخروش

حیرتی نیست ز قومی که درین ایشانند | همه چون صورت دیوار ز [illegible] شند

اهل این بقعه ز دور رسم ادب [illegible] اند | این خرابات مغانست و درین مستانند

از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

حیف صد حیف درین ره چو خیابان نیکی | نام ثابت بزبان بردن و چندین لنگی

ای گذشته چو گل از مرحله دلتنگی | گر ترا هست درین کوچه سر بیرنگی

دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

من که با بیطاقتی چون دود گلخن داشتم نفس تمکین میزدم هر جا که مسکن داشتم

نی همین یکروز الفت با نشستن داشتم از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم

57

گرچو داغ لاله در آتش نشیمن داشتم

باز جوش خرمی مانند بلبل میزنم ساغر عشرت بروی سبزه و گل میزنم

بوسه بر لبهای نوخط لبسک چون مل میزنم بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم

منکه چشم از تشنگی بر آب آهن داشتم :

بحرم و در از تلاش آبرو بازم نداشت تا گهر دانگو را از فیض گو بازم نداشت

چون قلم دفتر زمشق گفتگو بازم نداشت هیچکه ذوق طلب از جستجو بازم نداشت

خوشه چاین بودم من آنروزی که خرمن داشتم

من نه تنها چون گدایان بهر نفع از اضطراب کاسه بر کف هر طرف میگشت با حال خراب

با وجود آنکه چشم صبح از وشد نوریاب روشنی از بزم من دریوزه میکرد آفتاب

در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم

شب که از مرد از بلاهای عشق پهلو در گرفت *** چون شرر یکدل ز دامم بیقرار از جا نجست

دود می پیچید و رنگ روی آتش می‌شکست *** شعله بر می‌خاست از بیطاقتی و می‌نشست

من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم

غنچه پیکار تا گل گرد از باغ وجود *** گرچه در مظاهر زبان گفتگویش بسته بود

این سخن در پرده گفت و چهره معنی گشود *** کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود

من که زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

خلعت محمودی عشقم کجا در بر نبود *** رخت آتشکاری پیرایه جسمم نبود

جامه گلبندی دامی از این بهتر نبود *** همچو ماهی غیر داغم پوشش دیگر نبود

تا کفن آمد همین یکجامه بر تن داشتم

در طریق عشق گردیدم چو ثابت مستقیم *** لاله فردوس چیدم تا دل من شد دونیم

تا شنیدم حرف خورشید و دم صبح از نسیم *** داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم

دیده را بر رخنه دیوار گلشن داشتم



